



دینچ ساعت

کتابچه‌ی آثار تقدیمی به دکتر سید مهدی موسوی

قرار ساعت پنج

کتابچه‌ی آثار تقدیمی به دکتر سید مهدی موسوی

هیئت تحریریه: حمیدرضا امیرخانی، اعظم اسعدی، مینا خازنی اسکویی،
سارا شاملو، پدیده نیشابوری، فاطمه اختصاری

ویراستاران: عاطفه اسدی، محبوبه عموشاهی
جلد: سینا محمدی

طراحی صفحه: فاطمه اختصاری
انتشارات: سایه‌ها، مهر ۱۴۰۱

با عشق به ادبیات و...

فهرست

- ۵- فاطمه اختصاری
- ۷- عاطفه اسدی
- ۱۹- اعظم اسعدی
- ۲۱- عباسعلی اسکتی
- ۲۳- حمیدرضا امیرخانی
- ۲۵- آیدا توکلی
- ۲۶- حمید چشم‌آور
- ۲۸- میلاد حاتم‌وند
- ۳۰- مینا خازنی اسکویی
- ۳۲- مهدی خدابخش
- ۳۳- فرشید ذوالفقاری
- ۳۴- زهرا رجائی
- ۴۰- الیاس رخی
- ۴۳- محمد زاهدی
- ۴۴- شهرام سدیدی
- ۴۵- سارا سلماسی
- ۴۷- سارا شاملو
- ۵۲- آرزو طهماسبی
- ۵۳- سایه‌ها
- ۵۹- احمد عزیززاده
- ۶۱- محبوبه عموشاهی
- ۸۰- م. عموشاهی و ع. اسدی
- ۸۵- آریا عینی
- ۸۶- فرناز فرید
- ۸۹- توفیق فیضاب
- ۹۱- شبنم کاظمی
- ۹۴- علی کریمی کلایه
- ۹۵- مزدک موسوی
- ۹۶- پدیده نیشابوری
- ۹۸- علی ولی‌اللهی
- ۹۹- ندا یاسمی

هنر و ادبیات، همواره عاملی رهایی‌بخش در زندگی بشر بوده است. حتی در سیاه‌ترین دوران‌های استبداد و سرخ‌ترین دوره‌های هرج و مرج، انسان با پناه بردن به هنر، خود را از نابودی و فروپاشی رهانیده. در جهان معاصر نیز چه در جایی که دستگاه یکدست‌سازیِ مدرنیته، انسان معاصر را به زیر چرخ زندگی ماشینی کشانده و چه در جایی که هنوز در سیاهی سنت‌ها گرفتار است، این ادبیات و هنر است که آغوش رهایی‌بخش خود را به روی انسان تنها مانده و اسیر روزمرگی معاصر گشوده و به یادش می‌آورد که «اینجا چراغی روشن است».

«قرار ساعت پنج»، قرار جمعی بخشی از همین آدم‌ها، زیر چراغ ادبیات و به بهانه‌ی تولد مردی از جنس ادبیات است؛ مجموعه‌آثاری که به مناسبت دهم مهرماه، سالروز تولد مهدی موسوی، شاعر و نویسنده‌ی معاصر به او تقدیم شده است.

برخی از آثار مجموعه، پیش‌تر منتشر شده‌اند که به درخواست نویسندگانشان در قالب این کتابچه مجدداً منتشر و تقدیم می‌گردند و برخی دیگر آثار کاملاً تازه‌ای برای درج در این مجموعه هستند. در بررسی، ویرایش و انتشار آثار، معیارها و سخت‌گیری‌های رایج ویرایشی را لحاظ نکرده‌ایم تا هرکس با هر بضاعت ادبی، فرصت حضور در این مجموعه را داشته باشد.

به امید فردایی بهتر
جمعی از اهالی ادبیات

فاطمه اختصاری

پر زدن با دو بال نامرئی
در هوای گذشته‌ای سرمست
سیر در کوچه‌های خیس کرج
خودم اما نشسته در بن‌بست
می‌نویسم از او که عاشق ماند
بین یک‌مشت آفتاب‌پرست
شعر گفتن برای او که خودش
خودِ شعر است، واقعاً سخت است

وزنِ سنگینِ شعر موزون و
رُکنِ اصليِ فاعِلُنْ فَعَلْ است
در سرش موج می‌زند هر بیت
ساحلِ امن و بحر در بغل است
در زبان، دست بُرده با جرأت
شعرهایش به تلخیِ عسل است
کاشفِ عشقِ مخفیِ کلمات
پدرِ پیشروی هر غزل است

جمع خاقانی و براهنی است
سخت و آسان، صبور و پرهیجان
حافظ از لحنِ بیت‌هایش مست
ایرج از شوخ‌طبعی‌اش خندان
سعدی اندر فصاحتِ قلمش
لب گزیده‌ست و قفل کرده دهان
قورت داده گذشتگان را
راه را باز کرده از پایان

زن و مرد و جوان و پیر، همه
عاشقش می‌شوند با دلِ خون
بیژنانِ منیژه‌ول‌کرده
لیلانِ گذشته از مجنون
مولوی‌اش اگر شوی، شمس است
با همان خشم و عشقِ بی‌قانون
که تو را وصل می‌کند به خودش
که تو را از تو می‌برد بیرون

یک گیاه است، نازک و غمگین
توی سرمای قطب در خطر است
خیره به آفتابِ مصنوعی
خیره «از غم به غم که بیشتر است»^{*}
شعر کرده‌ست زخم‌هایش را
زخم‌هایی که ناشی از تیر است
یک گیاه است، ریشه‌هایش در
چل و شش سال اشک، غوطه‌ور است

یک دریچه‌ست رو به آزادی**
نورِ مطلق در این شبِ ممتد
بوده و هست، هست و خواهد بود
هرچه که رفت و هرچه پیش آمد
هیچ شعری نمی‌تواند که
لایق چشم‌های او باشد
من فقط می‌شود بگویم که:
مهدی موسوی‌ست تا به ابد

* سید مهدی موسوی

** «یک دریچه آزادی» نام مجموعه‌اشعار سیمین بهبهانی

من خالی از دیوونگی بودم که سمت اومدم
وحشترده از آدما، با آینه حرف می‌زد

از گوشه‌ی یه خونه‌ی تاریک و خاکی اومدم
برهنه و بدون هیچ لباس و ساکی اومدم

چیزی دیدم با چشم که باورش آسون نبود
پاییز بود و توی شهر، یه قطره هم بارون نبود

من زرد و آشفته مٹ یه برگ، برگشتم به تو
بیزار از این زندگی، از مرگ برگشتم به تو

خط می‌کشم رو خودم و، تاریخ تولدم و
جاش می‌نویسم روزی که، پیش تو زنده شدم

من؟ بچه تنبل کلاس، کز کرده توی صندلی
به دست پرلرزش من، خودکار چسبوندی ولی*

بی تجربه، بی آرزو، فراری و بی انتخاب
یادم دادی قایم بشم توو دنیای فیلم و کتاب

قبل از تو دنیا واسه من، توو روزای بد کم نداشت
شاید نمی مردم ولی، این زندگی ارزش نداشت

قبل از تو تنها اشک بود، پیش تو باید خنده شه
انگشت‌های جوهریم، لونه واسه پرنده شه**

من زرد و آشفته مٹ یه برگ، برگشتم به تو
بیزار از این زندگی، از مرگ برگشتم به تو

خط می کشم رو خودم و، تاریخ تولدم و
جاش می نویسم روزی که، پیش تو زنده شدمو

* همان‌جا بود که تصمیم گرفتم در تاریکی بمانم. که به آن چشم‌های بی‌قرار، نشستن و نوشتن را یاد بدهم.
که آن دست‌های پرشور نوجوان را در دست‌های بزرگم آرام کنم و خودکار را بچسبانم به انگشتانش که مثل
ماهی از آب بیرون مانده، لیز می‌خوردند. رمان هزار و چند شب - سید مهدی موسوی
** دست‌هایم را در باغچه می‌کارم/سبز خواهم شد می‌دانم می‌دانم می‌دانم/ و پرستوها در گودی انگشتان
جوهری ام /تخم خواهند گذاشت. فروغ فرخزاد - تولدی دیگر

یک جایی هست قبل از گردنه که با خیال راحت، دستم را شل می‌گذارم روی فرمان و تا خود گردنه تخت می‌خوابم. مخصوصاً اگر سرویسم شب باشد و از صدای خرخری که توی کل ماشین پیچیده، مطمئن باشم مسافرها همه خوابند و هیچ‌کس حواسش نیست. بله خب، فرخ شوfer که می‌گویند که الکی که نیست. ذره‌ذره‌ی آسفالت این جاده را عین کف دستم می‌شناسم. حالا درست است هیچ‌وقت توی کوچه‌ی ما عروسی نمی‌شود و نمی‌توانم اتوبوس خودم را بخرم، اما بالاخره الکی که نیست. سی و سه سال است با لاستیک‌های اتوبوس‌هایی که پشتشان نشسته‌ام، کل این جاده را سیاه کرده‌ام. مطمئنم اگر کل راه را هم با چشم بسته برانم، هیچ‌چی نمی‌شود.

قبل از اینکه بروم پایه‌یک بگیرم و شوfer بشوم که از محله و شهر و شهلا دور شوم و بادی به کله‌ام بخورد و به قول ننه، هوای این دختر از سرم بپرد، هی داخل

دفترم شعرهای این و آن را برمی‌داشتم و جوری که دلم می‌خواست، عوض می‌کردم و پایینش اسم خودم را می‌نوشتم. همین دفتر و دستک بود که مرا کرد مسخره‌ی دست این و آن و همین ننه‌ی خودم، اولین نفری بود که شروع کرد به فرخ‌شاعر فرخ‌شاعر بارم کردن که اسمم در محل پیچید. بعد هم غرزد که کله توی دفتر و دستک کردن، کار دخترهاست و بلند شو برو کار فنی یاد بگیر. یک بار هم که برداشتم روی کاغذ نوشتم «فرخ عمری شد که تا بیمارم از سودای او/ گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت» و انداختم داخل حیاطشان، ننه‌اش پا شد با کاغذ مچاله آمد در خانه و شر راه انداخت.

حالا هم روزهایی که سرویس ندارم و داخل خانه می‌گیرم می‌خوابم یا یواشکی چیز میزکی می‌نویسم، جان فرخ، یک‌سره شکل و قیافه‌ی همین جاده توی مغزم است. همین جاده، که خالکوبی هم شده و چسبیده پشت کمرم. یک روز وسط سبزی پاک کردن ننه‌ام، دوباره با خودکار رفته بودم سراغ روزنامه‌ی گلی دور سبزی‌ها و جان فرخ، همان‌جا بود که داخل پنج افقی، دیدم یک بیت شعر آمده. به خودم گفتم ببین! طرف انگار کل زندگی تو را توی همین یک بیت نوشته! سؤال، اسم شاعرش را خواسته بود و هر کاری می‌کردم، عمودی‌ها و این‌ور و آن‌ورش در نمی‌آمدند که بفهمم یارو کیست. نه حرفی، آخرش «ی».

هی سعی می‌کردم حافظ و سعدی و مولوی و هرکه می‌شناختم را زورچپان کنم داخل جدول، ولی مگر می‌شد؟ اصلاً این شعری که تویش «جاده» داشت که مال آن‌ها نبود. زمان حافظ و سعدی لابد راه مال‌رو بوده جان فرخ. جاده چه می‌دانستند چیست!

خلاصه، روزنامه‌ی گلی را تا کردم گذاشتم توی جیب بغل شلوارم. گفتم فردا بیرم بدهم به رضانقاش، بگویم بنویسدش پشت اتوبوس. بعد یادم افتاد من که یک شوfer ساده بیشتر نیستم و اختیار اتوبوس مردم را که ندارم. اگر جوان‌تر بودم، نگهش می‌داشتم برای یک روزی که توی کوچه‌ام عروسی بشود و خودم اتوبوس خودم را بخرم و آقا و نوکر خودم بشوم. اما با این سن و سال، دیگر آرزو کردن از من گذشته بود. برای همین فردا صبح علی‌الطووعش رفتم پیش حسن‌خال‌زن دادم شعر یارو را بگوید پشت کمرم. حسن یک‌کاره گیر داده بود

که بگذار عکس یک جاده‌ی پرپیچ و خمی روی بازویت بزمن یا سلطان جاده‌ای، فرخ شوفری، چیزی برایت بنویسم، اما گفتم یا همه‌ی همین شعر یا هیچ چی. بعد هم دیدم با اسپری بی حسی و این سوسول بازی‌ها دارد می‌آید سمتم، گفتم جان فرخ اصلاً. بزنی که درد چهار تا دانه سوزن برای یک مرد هیچ چی نیست. خندید که چهار تا دانه نیست و هر بار که ته آن بیل بیلکش را فشار بدهد، صد و بیست سی تا سوزن همزمان می‌رود توی پوستم، اما گفتم بیا بدون بی حسی بزنی جمع شود بروم بابا. جان فرخ اولش درد هم داشت، نه یک ذره دو ذره، خیلی. اما بعدش انگاری دیگر گوشت تن خودم سر شد. حس می‌کردم آن تکه شعر دارد از مرز پوست چرب و پشم‌های ریزریز روی کمرم می‌گذرد و به گوشت و خون و همه‌ی وجودم نفوذ می‌کند.

القصه، داشتم می‌گفتم که سر و ته همه‌ی خواب‌های خوب و بدم ختم می‌شود به همین جاده. و البته به شهلا. همین دیروز مثلاً. خواب دیدم استغفرالله لخت مادرزاد با موهای وز بلند و دو تا پستان گلابی شکل بزرگش و یک چمدان، ایستاده بغل جاده و برایم دست تکان می‌دهد. جان فرخ وقتی پا شدم، چنان شلوارم باد کرده بود که خدا را شکر کردم ننه آن دوروبر نیست که سگ‌آبرو بشوم. حسابی داغ کرده بودم و کل تشک از عرق خیس بود. انگار که شاشیده باشم به خودم. مثل ده دوازده سالگی‌ام که نمی‌فهمیدم این شاش لا مصب چطور ناگهان یکی دو دقیقه قبل بیداری، کل تشک را خیس می‌کند تا جلوی آبی‌های کوچکم سگ‌آبرو بشوم و فرخ شاشو، فرخ شاشو بارم کنند. شهلا در خواب‌هایم به قیافه‌های مختلفی بغل جاده ظاهر می‌شود، چادری، مانتویی، مثل دختری‌هایش با ابروی پیوندی و فکل بیرون از مقنعه. گاهی هم مثل همین دیروز، استغفرالله استغفرالله، لخت مادرزاد.

ننه‌ی شهلا به ننه‌ام گفته بود پسر شما اگر عرضه داشت، بعد این همه سال شوفری یک ماشین‌ی برای خودش دست و پا می‌کرد. تا کی نوکری ماشین‌های مردم؟ ننه‌ام هم قاط زده بود و به قول خودش: «مادر اصلاً فکر نکنی نشستم حرف شنیدم و دم نزدما. اصلاً. شاکی نشیا، ولی زنیکه رو شستم گذاشتمش

کنار. گفتم مگه حالا خودتون نوبرشو آوردین؟ دختر خودتون چی که سر دو تا شوهر و خورده! شاکی نشیا! حقش بود. برگشته می دونی چی به من می گه مادر؟ می گه پسر شما با این موی سفید هنوز همون فرخ شاعر پریشون جوونیاشه! خجالت نمی کشه همهش سرش توو مجله و روزنامه ست. چه می دونم، جدول مدول حل می کنه! کیلوکیلو روزنامه باطله ورمی داره می خره که چی؟ واسه چی انبار می کنه؟ سرمایه چی جمع کرده این همه سال؟ برگشتم گفتم خانوم، پسر من دیپلم نظام قدیمه! دیپلم نظام قدیم می دونی یعنی چی؟ یعنی اندازهی دکتر مهندس حالا! دختر تو چی که... فرخ! دارم گل لقد می کنم آره مادر؟ آره. تو اصلاً گوشت با من نیست. فکرت یه جای دیگه ست باز...»

بعد هم دوباره آن نطق تکراری را شروع کرد که این ها فکر کرده اند نوبرش را آورده اند و اگر به ما دختر بده بودند، همان سی سال پیش شهلا عروسمان شده بود و حالا که بعد دو تا شوهر و سه تا بچه هم ناز می کند، بیا و این قدر خودت را کوچک نکن و قیدش را بزن.

راست می گفتم. فکرم پیش شهلا بود. شهلا، دختر همسایه ی دیوار به دیوار مان. بچه که بودیم در محل معروف بود به کوتوله سه سانتی. صدای جیغ جیغویش همیشهی خدا پیچیده بود توی کوچه و در حال دعا با ننه اش بود. آن سال هایی که همه ی دختر مدرسه ای ها مثل آبجی خودم، با موی بافته و مقنعه ی مرتب چانه دار می رفتند مدرسه، موهای شلخته و وزوزی شهلا زیر هیچ روسری و مقنعه ای آرام و قرار نداشت و کله اش عینهو سبزه ی عیدی که ننه ام توی سینی گردالی سبز می کرد، قلمبه بود و به هم ریخته. لنگه ی هیچ دختر دیگری نبود جان فرخ. مثل خودش بود. اهل کلاس خیاطی و گلدوزی رفتن نبود و یک بار هم که می خواستند مجبورش کنند زن پسر عمویش بشود، رفت سر پشت بام که خودش را بکشد و بابایش با چک و لگد آوردش پایین. آخر سر هم نفهمیدم چی شد که راضی شد شوهر کند. من را که اصلاً راه ندادند بروم خواستگاری. ننه رفته بود اجازه بگیرد که سفت و سخت گفته بودند نه و تمام. حالا هم بعد از سی سال، وقتی شوهر اولش مرد و دومی هم بچه را برداشت و رفت و شهلا را برگرداند خانه ی ننه اش، در قیافه ی آن زن قد کوتاه با کفش های

ورنی براق پاشنه بلند و موهای مرتب سشوارکشیده زیر روسری لیز ساتن، هنوز هم جان فرخ می توانستم ته مانده‌ی عشق جوانی‌هایم را ببینم. همین شد که دوباره پيله کردم به ننه که برود و صحبت بکند.

چشم‌هایم که گرم می‌شود، شهلا دوباره می‌آید بغل جاده‌ی خاکی. یک نیشخند بزرگ به من می‌زند و بعد یک‌کاره، می‌رود دست جواد مکانیک را می‌گیرد و قر می‌دهد و با هم می‌روند. اتوبوس را ریز ریز می‌کشانم سمت شانه‌خاکی و می‌زنم بغل. تیزی را از زیر صندلی شاگرد برمی‌دارم و می‌گذارم زیر کمر شلوآرم و پیاده می‌شوم. اگر کسی گزارشم کند که سرویس‌های شب هم با خودم شاگرد نمی‌برم که خودم حقوق کامل راننده و شاگرد را بردارم، خیلی بد می‌شود. ماشین پر مسافر است اما هیچ‌کس تخم نمی‌کند بگوید اینجا که زانرسرا یا پلیس راه نیست و چرا الکی توقف کرده‌ایم. می‌روم به طرف شهلا و جواد مکانیک و تا می‌آیند حرفی بزنند، تیزی را به ترتیب فرو می‌کنم داخل شکمشان. می‌گذارم جواد مکانیک زخمی و خونی فرار کند و در تاریکی گم بشود، ولی کار شهلا را همان‌جا بغل جاده تمام می‌کنم. آن وقت یک سوت بلبلی کشیده می‌زنم و مسافرها را صدا می‌کنم که بیایند کمکم. با هم جسد گرد و کوتوله‌اش را برمی‌داریم و می‌گذاریم داخل جعبه بغل. بعد دوباره می‌پریم پشت رل. یکی داد می‌زند: «سلامتی آقای راننده صلوات!» صدای صلوات می‌پیچد داخل ماشین. می‌آیم راه بیفتم اما جاده جلویم نیست. هیچ‌چی نیست. فقط همه‌جا مثل عاقبت یزید سیاه سیاه است. پشتم تیر می‌کشد. جان فرخ انگار همین کلمه‌ی چهارحرفی «جاده» دارد از وسط شعری که کوبیده‌ام پشتم، جان می‌گیرد و می‌آید بیرون. صلوات این مسافرها را لا مصب قطع نمی‌شود. کلمه، وسط کمرم را می‌شکافد و می‌آید بیرون و می‌نشیند وسط تاریکی جلوی چشمم. بعد می‌بینم که جاده سبز می‌شود جلوی راه و تاریکی از بین می‌رود. نیشم باز می‌شود. مسافرها شروع می‌کنند به سوت زدن و هل‌هله. یکی می‌گوید: «به افتخار آقای راننده یه کف مرتب!»

صدای بوق کشدار یک کامیون می‌پیچد وسط صدای سوت و جیغشان. دستی

محکم می خورد به شانهم:

«پا شو مرتیکه به گامون دادی! یا امام غریب!»

نمی فهمم چه می شود، فقط می فهمم دست های شلم روی فرمان، ناگهان آن را با تمام قدرت می چرخانند به چپ. مسافرها جیغ می کشند. افتاده ایم توی خاکریز بغل جاده. خطر از سر گذشته. اما هنوز نمی فهمم چه شده است و چرا نفهمیده ام کی به گردنه رسیدیم. چند تا مرد می آیند و من را از پشت رل بلند می کنند و از اتوبوس می اندازند بیرون و با مشت و لگد می افتند به جانم. یکی از مردها یک سنگ از روی زمین برمی دارد و پرت می کند طرفم. خون داغ سرازیر می شود روی پیشانی ام. یک نفر دارد زنگ می زند به دفتر تعاونی که گزارشم را بکند. صدای گریه ی زن و بچه های مردم همه جا را برداشته. جان فرخ نفهمیدم چطور شد که این طوری شد. ناکس ها این قدر لت و پارم می کنند که لباس فرم شوفری ام در تنم پاره پاره می شود. یکی هم آن وسط دارد بال بال می زند که مرا از زیر مشت و لگدشان بکشد بیرون اما یک نفری از پستان برنمی آید. بالاخره مرا بلند می کند و می کشد یک گوشه. یک لحظه مکث می کند و انگشش می خورد به پشت کمرم. بعد تکیه ام را می دهد به در جعبه بغل ماشین و می رود با جمعیت حرف بزند. جان فرخ کم مانده بزنم زیر گریه. فرخ شوفر که برای خودش آبرو و اعتباری به هم زده بود، حالا دوباره شده فرخ شاشو. بدجوری تر زده ام. با آن هیکل آویزان و پشمالویم، لخت و عور مثل یک گوریل ترسیده تمرگیده ام یک گوشه و حتی نتوانسته ام از خودم دفاع بکنم. چند دقیقه ای می گذرد و ازبس مسافرها به همه جا زنگ می زنند، پلیس راه دو تا مامور می فرستد که ببینند چه خبر شده. مردی که نجاتم داده، با لباس شوفری تکه پاره ام خون و عرق صورتم را پاک می کند. بعد لباس را گلوله می کند و فشارش می دهد روی پیشانی ام.

می گویم: «من شلوار پای اینا رو درمیارم. گه می خورن دست روی من بلند

می کنن. یکی یکی شونو می کشونم دادگاه. سرمو زدن شکستن!»

مرد می گوید: «چه خالکوبی قشنگی هم زدی آقای راننده پشتت. شعرشو

کجا شنیدی؟»

وسط دعوا، این یارو هم دیوانه شده و اصول دین می‌پرسد. انگار می‌خواهد حواسم را پرت کند که بلند نشوم بروم ادامه‌ی دعوا. قیافه‌اش در تاریخ و روشن چراغ‌های بغل جاده به آدم حسابی‌ها می‌خورد. یک کیف بزرگ هم گرفته توی آن یکی دستش. لابد معلمی، مهندسی چیزی است. اشاره می‌کنم به جیب بغل شلوارم. خم می‌شود و روزنامه را از جیب بغل شلوارم می‌کشد بیرون. می‌گیردش زیر نور و نگاهش می‌کند. خون سرازیر شده روی چشم و بینی‌ام. صدای آژیر آمبولانس می‌آید. مربع‌های سیاه و سفید جدول نصفه‌کاره، زیر نور تیرک بلند بغل جاده دیده می‌شوند. سرگیجه دارم. بوی بتادین می‌آید و یک‌عده آن‌ور صلوات می‌فرستند. باید کلی جواب پس بدهم که چرا برای سرویس شب، شاگرد با خودم نبرده‌ام که حالا اوضاع این‌طور بشود. شانس بیاروم دفترچه‌ام را باطل نکنند. پرستار آمبولانس، تندتند می‌پرسد که سرگیجه و تهوع و کوفت و زهرمار خاصی دارم یا نه و بعد نمی‌دانم به کی، می‌گویند زنگ بزنید تعاونی ماشین درستی بفرستند برای مسافرها، چون راننده حالش ناجور است و صلاح نیست پشت فرمان بنشیند. بعد هم من را می‌گذارند روی این تخت‌های نعش‌کش آمبولانس. مرد کیف‌سامسونتی بدو بدو می‌آید سمتم و جدول را می‌گذارد توی دستم. لبخند می‌زند و می‌گوید: «سلامت باشی آقای راننده. پنج افقی رو برات حل کردم.»



یک جایی هست قبل از گردنه که تا دو ماه پیش با خیال راحت، دستم را شل می‌گذاشتم روی فرمان و تا برسیم به خود گردنه، تخت می‌خوابیدم، اما از آن ماجرا به بعد، جان فرخ دیگر خیلی دست‌به‌عصا تر شده‌ام. شانس آورده‌ام به سابقه‌ام رحم کرده‌اند و دفترچه‌ام باطل نشده. بالاخره، فرخ شوfer که الکی فرخ شوfer نشده.

حالا این‌ها مهم نیست. الان که پشت رلم، بعد سرویس قرار است بروم سر کلاس پنج افقی. تهش در آمد که طرف گنده‌ترین شاعر ایران است. جان فرخ، حافظ و سعدی را می‌گذارد توی جیب بغلش که هیچ، تازه معلم هم

هست. کل ایران شاگرد ماگرد دارد. شانسم زد که آن شب شد مسافرم و پیدایش کردم. می‌رود شهرهای مختلف و به آدم‌ها درس شعر و شاعری می‌دهد. یعنی همه‌اش هم که این‌ها نیست. درس آدم شدن هم هست که کاشکی من یکی یادش بگیرم. حالا الان که دارم می‌روم، دفترچه‌شعرم را هم پیچیده‌ام وسط دستمال‌یزدی که اگر رویم شد و وسط یک عالمه آدم داخل کلاشش نوبت شد و رخصت دادند، یکی دو خط از آن چیزهایی که آن سال‌ها برای شهلا نوشته بودم را بخوانم بینم شاعری چیزی از من درمی‌آید یا نه. بار اول که رفتم، گفتم جان فرخ، من که تا حالا هرچی نوشته‌ام برای دل لا مصب خودم بوده و اصلاً سر از شعر در نمی‌آورم. نهایتش شعر حافظ را دستکاری کرده‌ام که مال خودم بشود و مخی بزنم. برگشت گفتم نهایتش این است که هنر و ادبیات به تو کمک می‌کنند توی زندگی‌ات، توی شغلت آدم بهتری بشوی. جان فرخ این را که گفت، اصلاً انگار یکی خواباند در گوشم. انگار کل این پنجاه و پنج سال عمر کوفتی باطلم تمام شد و تصمیم گرفتم بشوم یک آدم جدید. یا دست‌کم، یک آدم یک‌دوره بهتر. یک شوfer بهتر. یک پسر بهتر برای ننه. یکی که جدول‌ها را بهتر حل می‌کند و اسم همه‌ی آدم‌های گنده‌ای که داخل جدول می‌آید را بلد است. یک شوهر آینده‌ی بهتر برای شهلا. شاید شهلا هم اگر بیاید سر این کلاس شاعری، شعر یاد نگیرد اما بشود یک شهلا‌ی بهتر، یک معشوقه‌ی بهتر.

القصه. پریروز، فیلم یاد هندوستان کرد. نشسته بودم گوشه‌ی حیاط به جدول حل کردن و ننه هم نبود. صدای جیغی شهلا را از حیاط خانه‌ی ننه‌اش شنیدم که داشت با خودش غر می‌زد. سرکی کشیدم و دیدم تنه‌است و دارد رخت پهن می‌کند. دم موهای سشوارکشیده‌ی زرد عقدی‌اش، مثل همان قدیم‌ها وز کرده و در هوا پخش بود. یک تی شرت گشاد پوشیده بود اما گلابی‌های درشتش از زیر آن همچنان خودنمایی می‌کردند. پابلندی کرده بود که قدش به بند رخت برسد. فوراً برداشتم روی تکه‌ی بالایی روزنامه، شعر را نوشتم. آدم جان فرخ، اسم پنج افقی را هم زیرش بنویسم که بگویم شاعرش کی بوده، اما دل‌م نیامد. گفتم بگذار از شبیه، همان آدم بهتری که به پنج افقی قول داده‌ام بشوم و دیگر تا

ته دنیا، هیچ دروغ و دونگی در کارم نباشد. بلکه همین یک دفعه، بتوانم با این شعر دل دختره را به دست بیاورم و خیال کند خودم برایش نوشته‌ام و این همه سال شاعر شاعر بارم کردن، مسخره‌بازی و الکی نبوده. قسم خوردم دفعه‌ی بعدی که رفتم سر کلاسش، راستش را برای خودش هم بگویم و حلالیت بخوام. القصه، کاغذ را مچاله کردم و انداختم داخل حیاطشان. قلبم داشت جان فرخ از حلقومم می‌زد بیرون. پای دیوار، منتظر و آماده بودم که هر فحش و بد و بیراهی بشنوم. اما فقط صدای تکاندن لباس خیس قبل از پهن شدن می‌آمد؛ بعد صدای باز شدن کاغذی مچاله، و بعد صدای همیشه‌عصبانی شهلا که مهربان و ملایم‌تر شده بود:

«در جاده‌ی بی مقصد

رفتیم و گریزی نیست

دنیای مرا گشتند

جز عشق تو چیزی نیست»*

عاطفه اسدی

در چاپخانه

دستور داد اسم «پاییز» را از همه‌ی تقویم‌ها پاک کنند و به‌جایش اسم فراموش‌شده‌ی اصلی‌اش را بنویسند. از آن سال به بعد، ترتیب فصل‌ها این شکلی شد: بهار، تابستان، من دوست دارم، زمستان.

شهر فرشتگان ۲

تصمیمش را گرفته بود. پرواز کرد و رفت بالای بلندترین آسمان‌خراش دنیا و از آنجا خودش را انداخت پایین. چشم‌هایش را که باز کرد، دیگر بال نداشت. به‌جایش یک‌عالمه درد و زخم و شکستگی داشت: شاعر شده بود.

اعظم اسعدی

سرمای کدام کلبه‌ی یخی
سرنیزه‌ات را
به جستجوی آسیاب‌های بادی کشانده؟
غزلواره‌ی کدامین گناه
پای معلول اسپش را
در هزار روز گمشده‌ات پنهان کرده؟
گرفتار کدام دلشوره‌ای
که در لابه‌لای حسرت
شوالیه‌ای سبز در حصر مانده؟

در دهانه‌ی چشمانت
کدامین ترانه محصور مانده؟
چه‌ل و چندمین
بهمین نکشیده‌ی مصلوب را، فرو خورده‌ای؟

سنگی به چاه بینداز!
چهارصد و چند سال
در انتظارِ کدام پایانی؟
سیاهی و سکوت؟

تبعید در پشت کدام حصار
پرنده را
در گلویت نشانده
که این چنین بی‌قراری؟

نشسته‌ای به کدام باور
سوگواری؟

سرزمین
عجب ترنمی دارد این واژه
آغوش باز کن
اینجا پایان تمامی ترانه‌هاست

سر می‌کشی به دفترت هر بار
بازم غزل با جوهری آبی
یک قلب آرومی ولی گاهی
جنجالی و بی‌خواب و اعصابی

دوست داری که دورت شلوغ باشه
شاگرد و شعر و شوق و تو استاد
می‌خندی و بعدش پر از بغضی
باز یاد تو چی رو کجا افتاد؟!

هر بار که من عکست رو می‌بینم
یادم میاد چن تایی شعراتو
دوست داشتن شعرای تو خوبه
می‌نویسی و عشق می‌کنیم با تو

یک روز که دور نیست و پر از شوقیم
من پیرهن سبزم رو می پوشم
می ریم با هم ما سمت آزادی
می رقصیم و هستی توو آغوشم

وقتی که دنیا دیگه ماتم نیست
هرچی گذشته می ره از یادت
سر می کشیم با هم دو تا پیکو
توو روز خوشبختی و میلادت

وقتی که توزل می زنی آروم ↓
به شهرمون، حالت رو می دونم
یک صب(ح) تا شب توو مترو و تاکسی
شعراتو باز آهسته می خونم

حمیدرضا امیرخانی

سیمرغ را آواره می کردند
وقتی مگس در اوج عزت بود
در دوره‌ی جولان زالوها
رگ داشتن عین مصیبت بود!

می خواستم با تو بیمارم من
در کوچه‌های زخمی پاییز
باران نیامد! خون دل خوردیم
در جام‌های از عطش لبریز

ما خون دل خوردیم و خون خوردند
بر زخم‌ها مان پای کوبیدند
ما را درو کردند و رقصیدند
چون ریشه‌ی ما را نمی دیدند

ما ریشه‌های سبز این خاکیم
درهم‌گره خورده! قوی! محکم
از نو، جوانه می‌زند رؤیا
حتی اگر با بارشی نم‌نم!

وقتی سرت سبز و زبانت سرخ
وقتی دلت دریای طوفانی ست
این چوبه‌های دار می لرزند
از ترس سیمرغی که زندانی ست

با هر پرت آتش به پا کردی
ما را نوشتی و رها کردی
رؤیای ما که داشت جان می داد ↓
را قهرمان قصه‌ها کردی

این زخم‌ها افسانه خواهد شد
این قصه پایانی نخواهد داشت
سیمرغ قصه زنده می ماند
بذر طلوعی سبز خواهد کاشت!

آیدا توکلی

حال من واقعاً خرابه، ولی
کوچه حالش خوشه به ویرونی
یه نفر حبسه توی هر خونه
توی این خونه‌های زندونی

کوچه زندون، خیابونا زندون
من دلم لک زده برای عبور
من دلم لک زده برای خودم
که ببینم چه شکلی‌ام از دور

پشت دیوار خونه‌هامونه
شبح یأس و داس ویرونی
این‌ورِ آجرای توخالی
همه چی رنگ خونه و خونی

من دلم می‌تپه برای خودم
واسه این لعنتی که پیر شده
که نمی‌فهمه واسه چی اینجاس
واقعاً واسه چی اسیر شده؟

مشت می‌کوبه توو سرم فکرِ ↓
هیجانی که مُرده توو روحم
حال من واقعاً خرابه، ببین!
زخمی‌ام، پاره‌ام، یه مجروح‌م!

حال من واقعاً خرابه، ولی
کوچه حالش خوشه به ویرونی
تن من حبسه توی این خونه
توی این حجم بسته‌ی خونی

یک هفته نیش زخمه و یک هفته نوش زخم
عادات ماهیانه‌ی دنیای لعنتی‌ست
محصور بار خوب و ثمرهای تازه نیست
باغی که بی‌گزند از هرگونه آفتی‌ست
چشمان تنگ محتسب و وهم‌بنگ، در ↓
کمبود، به توان کمی بی‌کفایتی‌ست
که ضربدر حسادت و منهای درد شعر
کوهان کینه‌های شترهای پاپتی‌ست!

کوه سیه‌کینه‌های شترهای پنبه‌زن
در صحنِ مجلسِ علنی کوتوله‌ها
با قطر مضحک نی ساندیس دولتی
بستند افترای نحیفی به لوله‌ها
اینجا به جای نان و پنیر همیشگی
از بمب پر شده‌ست دبستان کوله‌ها
اینجا زمان جنگ فراموش می‌کنند
هم‌خونی برادرشان را گلوله‌ها

دنیای برگ خوردن گنده‌تر از دهن!
با ژست‌های شاعری دودکردنی!
از خواب تا کباب به دزدیدن کتاب
از روی متن ترجمه‌های «بِراهنی»!
↓ از یک کلاه مسخره بیرون کشیدن
یک جفت بچه‌سیرتوق خرگوش مردنی
شاعر شدن درون کُتِ مارک‌دار، در ↓
دنیای بورژوازی دستمال‌گردنی!

شک می‌کنم به گریه‌ی غمگین واژه‌ها
شک می‌کنم به بغض غزل‌های سنتی
به ثُلُب نطفه‌ی حَضْرَاتِ رَقِیبِ کُش
اسطوره‌های این ادبیات نکبتی
شک می‌کنم به جاده‌ی چالوس و راه قم
به راستی و مستی مشروب دولتی!
شک می‌کنم به آنکه به «یغما» نمی‌رود!
شک می‌کنم به رابطه‌های حکومتی

آنان که از کلام تو شاعر شدند و حال
دامان شاعری تو را انگ می‌زنند
با این مزخرفات سراپا دروغشان
در وهمشان جهان که را رنگ می‌زنند؟
در خشت خام، آینه بودی برایشان
با نیت شکستن تو سنگ می‌زنند
این سُفلگان هنوز هم ای دوست! «ناگهان» ↓

با تلفن تو» به زنشان زنگ می‌زنند

میلاَد حاتم‌وند

علمِ تصویریِ یکن باد در تنم:
باد از میانِ مستترم درد می‌کند
می‌خواهد از میانِ تنم هی ورم کند
دارد مرا میانِ خودم مرد می‌کند!

احساس خودکشی وسط دسته‌های بیل:
یک غده را میانِ گلو بیل می‌زنم
دردی ست در شبانه‌ی سرگیجه و هدف
روی شکسته‌های تن «آشیل»^{*} می‌زنم!

راحت بخواب در سفر آخرالزمان:
در بین قرص و خواب و تنم، غیرممکنم
آتش گرفته تخت من از فرصت کدر
روی شب از جهنم خود غلت می‌زنم

رقص دو تا خزنده به روی کلافه‌ام
: «باید میان فرسخ خود حلقه می‌شدیم!»
دارند مغز و روح مرا قفل می‌کنند
: «باید میان برزخ خود حلقه می‌شدیم»
تا احتمال صفر جدایی در این مکان
باید میان مسلخ خود حلقه می‌شدیم!

* آشیل: قوی‌ترین جنگجوی یونانیان در جنگ تروا و قهرمان حماسه‌ی ایلیاد هومر است.

نوری میان پنجره، مرطوب می‌شود:
اشکی ست در وراثت این نورهای تلخ
در ذره‌های پیکر من خلسه می‌شوند
باریکه‌های منحرف از دورهای تلخ!

ردگم‌کنی روح «can» از ترس FBI:
مربوط می‌شوم به کسی در گذشته‌ها
مردی روان‌پریش در افراط بی «من»ی
از سایه می‌دود به خودش توی انزوا

در روزنامه‌ها خبرم پخش می‌شود
هر تیتراژ یک گزارش مشکوک از من است
در شکل‌های مختلف و شخص‌های خاص
سرگیجه‌های مختلفی دور این تن است!

بولدوزر برقص!
بولدوزر بچرخ!
که چرخ... چرخ... بچرخ
و در انحنای بدن‌های شیشه‌ای‌شان
راه بیفت
که خرد شود استخوان‌ها
و دهانشان
و کوتاه شود دستانشان
از کلمات و گلو مان

که بال بال بال
بالا بیایم پیچک‌وار
تا چشم‌های تو
که داغی محضند
بعد گریه کردن من

چشم‌های آبی غمگینت
شناورند
روی ویرانه‌های سفید
روی سرگیجه‌های سیاه

تو، آبی آبی
انعکاس تازه‌ی نوری
که می‌شکنی رنگ را
خارج از سفیدها و سیاه‌ها
خارج از حواسِ پریده‌رنگ
شناوری

راه می‌افتی
برای چسباندن راهی تازه
روی زخمِ اقیانوس
راه می‌افتی
که ماهی آزادی
راه می‌افتی
و می‌بری من را
که پیچیده‌ام به بازوان آهنی‌ات

راه می‌افتی
که راه‌راه راه را
سفیدی مغز استخوان را
سیاهی بغض گلو را
بشکنی
و ادامه دهی امتداد نور را
تا ساحل
تا جزیره

مهدی خدابخش

۱

در بین تمام شاعران، روی زمین
گشتم همه جای شهر دنبالِ یقین
دیدم که معلم فقط یک نفر است
یک «مهدی موسوی» فقط هست... همین!

۲

دکتر تو بیا که عشق محکم بشود
تا پشت تمام غصه‌ها خم بشود
گهواره‌ی شعر را تکانی بده تا
با مهر تو بغض واژه‌ها کم بشود

فرشید ذوالفقاری

هرگز

همیشه پشت خودش زندگی می‌کند

مثل بعید چشمانت

که از نزدیک هیچ‌وقت ندیده‌ام

محرومیت

خود داشتن است

خود چیزهایی که ندارم

فضا

همین است

پشت خودش زندگی می‌کند

و درونش

از درون من کمی بزرگ‌تر

بین!

فعل بعید از آمدن تو نزدیکتر است

به من

که هیچ‌وقت در فاصله نمی‌مانم

البته!

یادت نرود

از پیچ هر کوچه‌ای که بیایی

هرگز امکان ندارد

که منتظرت نباشم

کمی اتاقم را جمع می‌کنم شب‌ها
و کُستم را هم پرت می‌کنم یک‌ور!
دراز می‌کشم و فحش می‌کشم از سر
شبیه خار از تن! با چه دقتی! بیرون!!

کسی نمی‌آید داخل اتاق شلوغ!!
کسی نمی‌پرسد حال «جیم» و «ذال» جذام
چقدر با «الف» و «میم»، خوب و یکسره است!
کسی نمی‌خواهد پطرس شود دلِ خون!

زیاد با اجزای اتاق گرم نگیر!
محل نده به سر و دست و پای داغ‌شده!
انرژی‌ات را بفرست سمت آفریقا!!
چقدر بی‌چه گرسنه‌ست در جهان اکنون!

چرا به شارژر خود اعتماد داری؟
چون تمام سال به این کار پوچ می چسبد؟
تمام سال تظاهر به شارژ کردن؟
- آه! تن سفید کسی در پریش گندم گون! -

چه نعمتی بالاتر از اینکه در بغلت
اتاقکی داری با دو «حرف» روی درش!
دبلیو سی (WC)! تو به این فاضلاب متصلی!!
مسلطی!! بر رنج! و کشیدن سیفون!

برو! بیا! برگرد و بخواب! - خواب عزیز! -
بکش در آغوش بی خیالی سگ را!
وفا ندارد دنیا! به کی قسم بخورم؟!
و بر سرت می ریزد فرج!! ستون به ستون

تمام روز در آینه گریه کرده‌ای و
دلت برای خودت - او که رفته! - تنگ شده...
زیاد حتی از عشق! شعر و قصه نساز!
«من» رهاشده در چنگ چند تا هورمون!
- چه فرق دارد «شیدا»ی قصه باشی یا که «لیلی» و یا حتی خود «امام
حسین»!!!

«هزار و چند شب» این زندگی تو را کرده!
و خالی است جهان از اتاقِ درک جنون!

چه فرق دارد دیوانه‌وار حرف زدن!
و یا کشیدن ماشه؟! دو تاش سردرد است!!
تمام آدم‌ها می‌کشند روحت را!
و می‌زند لگدی بر جنازه‌ات قانون!

چه فرق دارد آخر فرازی از «عرفه»
و یا ترانه‌ی بی‌ربط چند تا «تیگلار»!
دو تاش هیچ‌چی از دردِ دردِ تور...
به «دال» و «ر» می‌افتد! ببین! زبانِ زبون! -



اتاق خود را با آن اتاقک و یک شب
گذاشت در چمدانی و رفت جایی که...
چرا به شارژر خود اعتماد داشت هنوز؟
و گُرستش را هم برد در اتاق پُرو!!

شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.
(سهراب سپهری)

دهانت را می‌بویند/ مبادا گفته باشی دوست دارم.
(احمد شاملو)

قصه نیستم که بگوئی / نغمه نیستم که بخوانی / صدا نیستم که بشنوی / یا چیزی چنان که ببینی / یا چیزی چنان که بدانی / من درد مشترکم، مرا فریاد کن.
(احمد شاملو)

نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم / صدای پایم از انکار راه برمی‌خاست / و یأسم از صبوری روحم وسیع‌تر شده بود.
(فروغ فرخزاد)

دیری ست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
(حافظ)

من یک جهانِ سختِ پر از استقامتم
«خاقانی» ام! که راحت «سعدی» نمی‌شوم
با مترویی که عشق تو را جا گذاشته
لج می‌کنم، معطل بعدی نمی‌شوم ↓

و می‌دوم به سمت افق، آب، روشنی
یک ایستگاه با خردم حال می‌کند!
«سهراب» گفته است اگر باز دیر شد
یک ورد شاعرانه تو را لال می‌کند

دارم به مقصدی که تویی فکر می‌کنم
«خیام» توی ماشین سیگار می‌کشد
من حرص می‌خورم که... ولی او بدون حرف
یک کوزه خالی آن‌ور دیوار می‌کشد ↓

تا بار دیگر آن را با آب پر کند
من قفل می‌شوم به لبِ آب معدنی
از لحظه‌ی پیاده شدن تا پلاکِ چند
تو «شمس» می‌شوی و به من دست می‌زنی!

در باز می‌شود... و زمان گیج می‌خورد
«تاریخ» محو در «ادبیات» می‌شود
دو شاعرِ معاصرِ دل‌تنگِ عاشق...
کم‌کم وضوحِ صحنه‌ی ما، مات می‌شود



برگشتن از کرج به اسارتِ درونِ قم
«باحال» بد، گرفته‌تر از تو بدون «شک»
با روح «شاملو»یی تو زنده مانده‌ام
«آزادی» است بوی دهان‌های مشترک

تهران «فروغ» را به خودش می‌فشارد و
«پروین» نشسته توی حرم گریه می‌کند
لرزیده زیر پای من انکارِ راه‌ها
«زن» درد را قدم‌به‌قدم گریه می‌کند

: «دلدار من رسیدی؟»

- «نه»

(send می‌کنم)

«حافظ» پیام‌های تو را می‌رساند و

دیری پیام‌های مرا failed می‌کند

ای کاش توی «نه» همه‌چی جا بماند و ↓

پادروا بمانم، بی‌وزن، بی‌زمان

مثل دو بالِ واشده در آسمانِ مرگ

اما عزیز! «سعدی» تو عاشقی ست که

«خاقانی» است! سخت‌تر از سخت... جانِ مرگ!

الیاس رخی

به هذیان و بالش که هر شب بغل کرده بود
که می خواست در بین مردم نباشد تنش!
به خوابیدنش روی یک تخت، از دردهاش
به هر روز و شب، گریه و «قرص حل کردنش»

که می ترسد از هرچه «کابوس» می دیده بود!
که از چشم‌های تَرَش گریه باریده بود

که می ترسد از زندگی‌اش که «کابوس» بود
که می فلسفد در سر خود به پوچی و مرگ!
که پاشیده خونش، به دیوار و بر هستی‌اش
که غوغا شده در سرش مثل باد و تگرگ

که از عشق هم برنیامد چرا هیچ‌کار؟
که می بازو و عاقبت می رود روی دار!

که لب می گذارد به سیگار خود «بوسه» را
که دارد غمی / می زند در سرش پُرسه‌ها

«که خون می خورد از تنش از کبودی خود!»
که بر روحش و بر دلش، زخم‌ها خورده شد

که زل می‌زند بر سیاهی یک ناشناس
که زل می‌زند هی به یک سایه‌ی آس و پاس

که چسبیده یک درد، بر «استخوان» سرش
که لغزیده یک «تیغ» بر دست‌های ترش

که حبسیده صد جیغ در عمق یک «حنجره»
که دیوار و دیوار، در پشتِ هر «پنجره»

که با گریه‌ی هر شبش «قرص اعصاب» خورد!
«مسافر» شد و هستی‌اش را به یک خلسه برد

«که در مستی‌اش می‌شود داد شد، گریه کرد»
که در خواب و کابوسش آزاد شد، گریه کرد!

که در مغز و اعصاب او دردها لانه کرد
خودش را برای که این‌طور دیوانه کرد؟

که «دارد صدا می‌زند» مرگ تدریجی‌اش
که تنهایی‌اش گم شده باز در گیجی‌اش

که در فلسفیدن به خود باز هم گم شده
که «شک» در سرش سال‌ها در تلاطم شده

که حس می‌کند مثل یک «سوسک»، بدبخت بود!
که حس می‌کند مثل یک مرده در تخت بود

که می‌ترسد از بودنش از شبی در «جنون»
دلش را گرفته غمی بی‌صدا از درون

که می‌خواهد و هر شبش در توهم گذشت
به حس «جنونش» که در بین مردم گذشت

جهانش غم‌انگیز و بی‌سو و تاریک بود
بین مرز هستی و مرگش چه باریک بود

فراریده از زندگی، از سؤال و جواب
فراریده از این جهانِ غم و پرعذاب

فقط زل بزن، درد را در نگاهش بین
نگاهش بکن! سال‌ها اشک و آهش بین

«فقط زل بزن بعد هم هیچ‌چی را نپرس»
بینش که خوابیده با تیغ و مشروب و قرص

بین این تنش را که خوابیده بی‌جان و مست!
که افتاده در تختش و واقعاً مرده است!

«بین تکه ای روزنامه گرفته به دست
زده: مهدی موسوی خودکشی کرده است...»

* ابیات و کلمه‌های داخل گیومه، تضمین‌هایی از اشعار مختلف سید مهدی موسوی هستند و یا به‌نحوی به اشعار او اشاره دارند.

محمد زاهدی

و سرنوشت دلش خواست پرپرت بکند
دوباره با غمِ بودن معاصرت بکند

که تکه تکه کند غم، پناهگاهت را
و روی تکه‌ی سرخس شناورت بکند

به سوگ خود بنشینی و نی لبک بزنی
صدای شیون روح خودت کرت بکند

که رو به قبله بخوابانی آرمانت را
مسیح غم‌زده‌ی شام آخرت بکند

تلاش کن بخری آبروی انسان را
که «لیس للانسان» * مبتلاترت بکند

که درس عبرت آیندگان شوی شاید
که هرزه‌خانه‌ی تاریخ باورت بکند!

* لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

شهرام سدیدی

خسته از تاول کف پاهاش
مردی از روزگار دررفته
می خورد چای، با نبودن‌ها
روی مبلی زواردرفته

حذقیات کتاب چاپ شده
قاپ دزدیده از «سه قاپ» شده
مرد تبعید در زمستان‌ها
«بز» بعد از «بهار» دررفته

شرح حالش دو مشت پوچیده
یا دو دندان به هم قروچیده
مرد با اختیار کوچیده
مرد بی اختیار دررفته!

مثل خرگوش در خطر، می شد
رنگ دنیای دوروبر، می شد
توی چشم شغال زل زد و از
شرم این استار دررفته

قصه‌ی بید و باد بوده؟ نه
داستان «شغاد» بوده؟ نه
بلکه با افتخار برگردد
او که بی افتخار، دررفته!

آن قدر تشنگی سرابش داد
آن قدر خانه‌ی خرابش داد
آن قدر زندگی غلط شد که
با دو چشم خمار دررفته

که به ظاهر اگرچه گریه نکرد
خنده هم بر لبش نمی آورد
برزخ صبر با چراغی زرد
آخر از انتظار دررفته

رفت، تا انتهای خود باشد
مرد، تا توی کالبد باشد
گرچه از نسل سربه‌داران بود
زخمی از پای دار، دررفته

که قسم خورده باز برگردد
قول داده بتاز برگردد
خانه‌اش صد هزار پنجره داشت
گیرم از صد هزار در، رفته*

* قاپ قسمتی از استخوان پاشنه‌ی گوسفند است که با آن «قاپ‌بازی» می‌کنند و یکی از بازی‌های آن با سه قاپ است و بنا بر حالت قرار گرفتنش روی زمین، دارای سه حالت یز (بازنده)، نقش (برنده) و بهار (بی‌برد) است. در برخی بازی‌های قاپ، قسمتی از قاپ را با سرب پر می‌کنند تا قاپ‌های دیگر را از زمین بیرون کنند و به آن «شاه قاپ» می‌گویند. کهنه‌قماربازان، میزان درستی از قاپ خود را پر می‌کنند تا هر نقشی می‌خواهند بتوانند روی زمین بیاورند. در بین قماربازان برخی از این قاپ‌ها ارزش بسیار زیادی دارند و اصطلاح «قاپ کسی را زدیدن» از اینجا نشأت گرفته.

جانان من، معنای عاشق را تو می فهمی
ابر و سکوت و سایه را، دق را تو می فهمی
قلبم گرفته، بغض های بی تو ماندن را
باران گرفتن، فصل هق هق را تو می فهمی

صد دور می گردم تمام خاطراتم را
یک در میان هستی، میان آرزوهایم
یک من تو هستی، یک تو من، هر بار می چرخم
گم می کنم خود را میان جستجوهایم

اینجای شعرم می روم... ما کافه سُل* بودیم
هی مست می کردم، نگاهت سمت من می ریخت
با هر اشاره گفته بودم «دوستت دارم»
مشروب بودی، شعر، من را از دهن می ریخت

ما روبه رو و پشت ما گیتار و موسیقی
با هر ترانه، کافه می کرد از توام لبریز
پُر می شد از تو استکانم میل ماندن را
دیگر نمی کندم دلم را از تو یا از میز

سمبوسه و بورانی و عطر فلافل ها
دیوانه تر، با شعرخوانی ها تبانی کرد
شب های شعر از «رودکی» تا «فرّخی» را خواند
دل بسته ی خرداها را یار جانی کرد

* کافه ای معروف در بندرعباس

: «هی، ایست! جنسِ واژه در این کافه بودار است
احضارِ شاعرها، برای پاره‌ای توضیح
خرداد می‌گفتی چه چیزی توی مغزت بود؟»
تا خودکشی می‌رفت من را سالن تشریح

جانان من، تورفته‌ای با انقلابی‌ها
آبان و تیر و چندمین خردادِ عاقل‌ها
من عاشقم، دورت بگردم خاطراتم را
ابر و سکوت و سایه نه، عطرِ فلافل‌ها

: «آقا، به قرآن چند و چونش را نمی‌فهمم
این کافه سُل هم بی‌جهت... اصلاً سیاسی نیست
تو مهر و ماهی، سرپُری از واژه‌ی فریاد
شاعر شدن این روزها، جرم اساسی نیست؟»

ای ماه شعرم، شور و شرّ هر غزل در من
در من تو بودی «بهمنی»ها سانسورم کردند
من گرم بودم از تو و از شعر و موسیقی
ابر و سکوت و سایه‌ها، از یخ پُرم کردند»

سرمای دی ماهم مرا از ریشه خشکانده
ای مهر من، گرمای سبز استخوانم باش
دردم اگر گور مرا هم می‌کُند، باشد
در آخرین ساعت بیا جانا، تو جانم باش

مبل‌ها دور می‌چرخند
 ابرها روی مبل می‌خوابند
 اشک‌ها روی شمع می‌... چک... چک...
 شمع‌ها روی کیک می‌آیند!

«چهل و شش» دقیقه حبس شدم
 در سکوت شبانه‌ی ریه‌ها
 باختم تا همیشه قافیه را
 بعدِ دل‌باختن به قافیه‌ها

تو «سپیدی»، همیشه «آزادی»
 همه چیزت چه قدر «موزون» است!
 هرچه آرایه در دلم دارم
 به تو و خنده‌هاش مدیون است

اشک‌های شدیدِ شعله و شمع
 می‌چکد شاعرانه گوشه‌ی میز
 کیک تو، چارپاره‌تر شده است
 پاره‌هایی که پنخس در پاییز...

ابرها چای داغ می‌نوشند
 مبل‌ها می‌خورند کیکت را
 زیر باران که می‌روی، بردار ↓
 چتر رنگی روی شیکت را

قرمز و سبز... زرد و نارنجی...
زیر چترت جهان تماشایی ست
چند لحظه فقط به خاطر من
مکث کن! روی این دقیقه بایست!

«چهل و شش» دقیقه پرسه زدیم
زیر بارانِ آخرین غزلت
گریه کن با قصیده‌های بلند
مثنوی را بگیر در بغلت

مانده از شعرهای بارانی
ردّی از چکمه روی چک... چکه‌هام
سکته‌های خفیفم از ترس است
گوش کن به صدای سکسکه‌هام

«ده مهر» است و وقت بی‌نظمی!
عاشقانه سقوط خواهم کرد روی کیک، روی مبل، روی شمع‌ها و تو خوب
می‌دانی «سقوط»، شاعرانه‌ترین راه دوست‌داشتن است

آرزوهای خشک و خالی را
من به جای تو فوت خواهم کرد

تو همیشه شگفت‌انگیزی!
از خودت باز رونمایی کن
متولد شو با تمام وجود!
از جهان آشنازدایی کن

وقتی خورشید توو افق قربونی شد
پیرهنِ حریرِ ابرا خونی شد
وقتی هر کبوتری از را(ه) رسید
وسط مترسکا زندونی شد

وقتی جنگلا به پوچی رسیدن
خواب ازه‌های برقی رو دیدن
وقتی کرما، دور روح قاصدک
پيله‌های ناامیدی کشیدن ↓

یکی اومد که صداش غربتِ سایه‌ها رو داشت
یکی اومد که واسه پرنده‌ها کم نمی‌داشت

لای سیم(ه)‌ای بلند خاردار
بین پیچکای راضی از حصار
وسط رازقیای گمشده
توی گردونه‌ی صبر و انتظار ↓

زیر چرخ‌دنده‌های ابرِ دود
توو یه قصه‌ی پُر از «هیشکی نبود»
وقتی از سپیده نورو دزدیدن
وسط یه عالمه قلب کبود ↓

یکی اومد که صدش غریت سایه‌ها رو داشت
یکی اومد که واسه پرنده‌ها کم نمی‌داشت

کسی که خودش یه استعاره بود
معنی حرفای نیمه‌کاره بود
برای گودی زیر چشم ماه
همیشه دنبال راه چاره بود

کسی که روو آینه‌ها اثر می‌داشت
هرچی جاده بودو پشت سر می‌داشت
توو مسیر حرکت قاصدکا
براشون علامت خطر می‌داشت!

یکی که با واژه‌هاش، شعرا رو شعله‌ور می‌کرد
سینه‌شو برای آتیش‌بازیشون سپر می‌کرد

لب تارکیو با خنده‌ی رو لباس می‌دوخت
برق چشماشو به هف(ت) تا آسمون نمی‌فروخت!

سارا شاملو

۱

برف آمده بود... صورتت روح نداشت
در سینه کسی مثل تو اندوه نداشت
زیبا و غم‌انگیز و مه‌آلوده و ژرف...
آرامش شانه‌ی تو را کوه نداشت!

۲

حرکت نده مهره‌های شطرنجت را
ماتت شده‌ام تا بکشم رنجت را
با «اسب کَهر»* به گاوها حمله نکن
ای کاش «قرار ساعت پنجت»** را...

۳

با میگرن و قرص و لرز و تب، خوابیده
با چشمی از اشک لب‌به‌لب، خوابیده
آن قدر که خسته است، شاید بعد از ↓
یک روز و «هزار و چند شب» خوابیده

* فیلم «اسب کَهر را بنگر» داستان «مانوئل آریگوئر» مبارز
مخالف حکومت اسپانیا در زمان «فرانکو» است که پس از پایان
جنگ داخلی در فرانسه به حال تبعید زندگی می‌کند. او پس از
۲۰ سال به دلیل بیماری مادرش تصمیم بازگشت به اسپانیا را
دارد ولی مأموران حکومت فرانکو هم دنبال او هستند.
** شعر «در ساعت پنج عصر» از «فدریکو گارسیا لورکا»

آرزو طهماسبی

شاعر تمام نشده

کسی تدبیر و امید را به هم پیچید
کسی میانه‌ی خرداد... تا جهانش را...
تمام و سوسه‌ها رنگ خاک می‌گیرند
کسی درون زمین باز هم دهانش را...

«دکارت» می‌شوَدَم با تمامی هستیش
و «هایدگر» وسطِ گریه‌های لعنتی‌ام
«صدای شمس می‌آید درون جمجمه‌ام»*
و گریه می‌شوم از شعرهای خط‌خطی‌ام

که گریه می‌شوی و علت زمین‌لرزه!
تو و تمامی این گاوها و خرها که...
من و شب و هوس دست‌های روبه‌دعا
تو و تمامی فریادهای فردا که...

که از تمامی فریادها گریه شدم
که بغض می‌شوی از من به گوشه‌ی تختم
تمام فلسفه‌ها در سرم زمین خوردند
به وسعت همه‌ی زندگیت بدبختم

* سید مهدی موسوی

اتوبان، رودخانه‌ای غمگین است
که مرا از تو دور می‌کند

آب که از سر ما گذشت
اما ماهی‌ها غرق نخواهند شد
تنها در کنار اتوبان می‌ایستند
و برای شیشه‌های بالاکشیده، دست تکان می‌دهند
تا از سرما یخ بزنند
و روی آب بیایند
تنها سنگ‌ها هستند
که برای همیشه ته‌نشین خواهند شد



تو با شوهرت ماهی می‌خوری
من زل می‌زنم به ماه و
دیوانه می‌شوم و
کوچه‌ها را آواز می‌خوانم و
به سنگ‌ها لگد می‌زنم و
زنم و...
بغضم می‌ترکد

از تو که دور می‌شوم
کوچه که هیچ!
گاهی اتوبان هم بن‌بست است

من رودخانه‌ای را می‌شناسم
که با دریا قهر کرد
و عاشقانه
به فاضلاب ریخت

Highways is a sad river
Which takes me away from you

It all has been up with us now
But the fishes won't get drowned like we did
They just stand beside the highway
And wave to the rolled up windows
To freeze from the cold
And come up to the surface of water
It is just the stones
Which gets settled in water



You're having fish with your husband
I stare to the moon and
I become insane and
I sing in between of alleys and
I kick the rocks and
My wife and...
I burst into tear

When I get away from you
Not only the alley
Sometimes the highway is a dead end, too
I know a river
Which got miffed by the sea
And amorously
Ended itself in the sewage

گفتم

لباس قرمزت را نپوش
ما کمونیست نیستیم

گفتم

لباس مشکی‌ات را نپوش
ما آنارشویست نیستیم

گفتم

لباس سبزت را نپوش
ما فتنه‌گر نیستیم

گفتم در این مملکت
فقط آدم‌های لخت را نمی‌گیرند

بعد آنها رسیدند
و سنگسارمان کردند

اولین سنگ را کسی انداخت
که لباسش را یادم نیست

آخرین سنگ را کسی انداخت
که مطمئن بود
آدم‌هایی را که سنگ می‌اندازند
نمی‌گیرند

I said
Don't put your red dress on
We are not Communist

I said
Don't put your black dress on
We are not Anarchist

I said
Don't put your green dress on
We are not seditious

I told you that in this state
They just don't arrest naked people

Then, they arrived
And stoned us to death

Who threw the first rubble...
I don't remember its dress

Who threw the last rubble
Believed they don't arrest
People who are stoning

همدیگر را بغل می‌کنند

و می‌بوسند...

تلویزیون را خاموش می‌کنم

کنارت دراز می‌کشم

مردی هستم با کتابی در دست

بدنی پرمو

و زودانزالی مفرط

که به درد هیچ سریالی نمی‌خورم

زنی هستی

با شکم بیرون‌زده

چشم‌های ریز

و کتابی در دست

که به درد هیچ سریالی نمی‌خوری

اما آرامش

نه از سیم‌ها رد می‌شود

نه در ۴۲ اینچ فلترون جا می‌گیرد

آرامش تویی

که حتی وقتی خر و پف می‌کنم

با لبخند می‌خوابی

They are hugging each other
And kissing...
I'm turning the TV off
Lying beside you

I'm a He with a book in hand
A hairy body
And excessive early ejaculation
Useless that I am to any series

You are a She
With a pot belly
Tiny eyes
And a book in hand
Useless that you are to any series

But solace
Nor would pass through the wire
Neither would fit into the 42 inches flatron

Solace is you
Even when I'm snoring
You sleep with smile on

احمد عزیززاده

من آخرین جامانده‌ی عشقم
نسلی که داره منقرض می‌شه
نسلی که کابوسش شده هر شب
تصویر ساقه‌های بی‌ریشه

من آخرین جامانده از صبرم
نسل تنفس توی ابر دود
نسلی مقاوم زیر خط فقر
با هر نفس پر می‌شد از کمبود

نسلی که زنده‌س توی دست مرگ
توو زندگیش هر بار می‌میره
از جنگ و موشک سر بجنونه
توی سقوطش اوج می‌گیره

تاریخ در تکرارِ بی‌تکرار
تقویم با روزای بی‌روزن
خورشید من در فکر خودسوزی
فانوس تو تاریکی روشن

نسلی که لبخندش بوی جنون می‌ده
نونی توو دستاشه که طعم خون می‌ده
هر شب توو این خونه دلتنگ‌تر می‌شه
هر روز توو این دنیا از غصه جون می‌ده

نسل پرنده‌های بی پرواز
بی آسمون توو دست‌های باد
خاموشی امواج بی ساحل
در حسرت امید یک فریاد

پروانه‌ها با بال‌های خشک
در بغض حبس پيله‌های پوچ
خوابی عمیق در بستر تقدیر
جامانده‌هایی در مسیر کوچ

دنیای اون بی پنجره بازه
انگار دخیله پشت هر نرده
دست نوازش‌های پی در پی
آزاد ولی زیر دست یک برده

آن قدر توو بیداری خوابیده
از استرس، توو خواب بیداره
پیداست اما داره گم می شه
پایان هر کوچه، یه دیواره

نسلی که لبخندش بوی جنون می ده
نونی توو دستاشه که طعم خون می ده
هر شب توو این خونه دل‌تنگ تر می شه
هر روز توو این دنیا از غصه جون می ده

درست همین‌جا بود. دکه‌ی کوچک روبروی پارک دانشجو؛ وسط کوچه‌پس‌کوچه‌ای که آرزو یادش رفته بود ماشینش را کجا پارک کرده. اولین پاکت سیگار «وینستون» را از همین دکه با تردید و حس بدی که نمی‌دانم از کجا هُری توی دلم ریخت، خریدیم. هوا تازه داشت تاریک می‌شد و با آرزو رفتیم روی نیمکتی توی تاریک‌ترین جای پارک دانشجو، که هیچ چراغی هم نداشت، نشستیم. اولین بار بود که می‌خواستیم سیگار بکشیم و فکر می‌کردیم تمام غم‌های درونمان با سیگار دود می‌شوند و به هوا می‌روند. با اولین پک، کلی سرفه کردیم و بعد کم‌کم راه‌های تنفسی مان به دود سیگار عادت کردند. با هر پکی که به سیگار می‌زدیم منتظر بودیم که چیزی درونمان اتفاق بیفتد و دوباره پک بعدی را می‌زدیم تا آن چیز تازه و عجیب‌غریب اتفاق بیفتد اما هیچ چیزی نمی‌شد و دوباره پک بعدی را می‌زدیم. آن قدر پک‌ها را پشت‌هم زدیم تا سیگار تمام شد و هیچ چیزی درونمان اتفاق نیفتاد. سیگار بعدی را روشن کردیم و آن قدر با ولع پک زدیم تا تمام شد و باز هم هیچ چیز نشد. آرزو سیگار بعدی را هم روشن کرد و با ژستی متفکرانه آن را بین انگشت‌هایش گرفت و این بار آرام‌تر شروع کرد به پک زدن. چند سال از من بزرگ‌تر بود و سوئیچ ماشین بابایش را یواشکی کش رفته بود. تمام غم زندگی‌اش هم این بود که مامانش اِم. اِس داشت و اصلاً حس منی که باعث شده بودم مامانم سرزایمان بمیرد را نمی‌توانست بفهمد. همیشه یک جور حس عذاب وجدان و گناه با من بود که وقتی با سرکوفت‌های بابا هم قاطی می‌شد، دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم و دلم می‌خواست بمیرم. برای خریدن پاکت سیگارهای بعدی دیگر آن همه حس ترس و تردید از بین رفته بود. خیلی وقت‌ها که آرزو هم پایه نبود، خودم تنهایی می‌رفتم یک گوشه‌ی پارک می‌نشستم و سیگار پشت سیگار

دود می‌کردم و منتظر همان اتفاق عجیب‌غریبِ درونم می‌شدم. اما هرچه سیگار دود می‌کردم هیچ‌چیز نمی‌شد که نمی‌شد. هر کاری می‌کردم آن حس عذاب‌وجدان لعنتی رهایم نمی‌کرد.



آن قدر سیگار کشیده بودم که حس می‌کردم دماغم کیپ شده و فقط با دهانم نفس می‌کشیدم. در خانه را که باز کردم، عذرا خانم چادرش را به قدش بسته بود و داشت پای شیرِ کنار حوض لباس می‌شست. تا من را دید مثل شیری که طعمه‌ی چرب‌ونرمی پیدا کرده باشد چشم‌هایش برق زدند و داد کشید: «هوی تو صاحب نداری که تا بوق سگ تو کوچه‌ها پلاسی؟»

بابا که طبق معمول هر شب داشت به آت‌و‌آشغال‌هایی که از توی سطل‌های بالای شهر جمع کرده بود ور می‌رفت، داد زد: «به تو چه زنیکه؟ تو باز خودتو انداختی وسط؟»

- «خاک تو اون سر بی‌غیرت کنن. به توام می‌گن بابا؟ از کله‌ی سحر تا بوق سگ فقط کله‌تو کردی تو آشغالای مردم و حواست نیست این گیس بریده تا شب تو کوچه‌ها چه گهی می‌خوره؟ من تو این محل آبرو دارم. دو روز دیگه که جُل و پلاستونو ریختم تو کوچه، اون وقت می‌فهمی تو رو صاب‌خونه‌ت این طوری زر زر نکنی مرتیکه دیوِثِ آشغال‌خور.»

بابا با آن جثه‌ی کوچک و لاغر مردنی‌اش از جایش بلند شد و داشت می‌رفت به طرف عذرا خانم که با آن هیکل گنده‌اش پهن شده بود کنار حوض. داشتم توی ذهنم تصور می‌کردم که بابا با یک حرکت انگشت عذرا خانم چطور شوت می‌شد چند تا کوچه آن طرف‌تر که آقامحب پرید به سمت بابا و گفت: «بازم که شما دو تا افتادین به جون همدیگه.»

بابا که انگار تازه یادش به من افتاده باشد یکهو مثل گرگی گرسنه به سمت من حمله کرد که آقامحب محکم دستش را گرفت و درحالی‌که داشت او را آرام می‌کرد به من اشاره کرد که صحنه را ترک کنم و خودم را جایی گم‌و‌گور کنم تا بابا چشمش به من نیفتد و آرام شود.

آقامحب توی اتاق کناری ما زندگی می‌کرد و حدود چهل سالی داشت. چند

ماهی می‌شد که بی سروصدا اسباب‌کشی کرده بود. البته آن‌طور که عذرا خانم یک بار به بابا گفته بود اسباب و وسیله‌ی چندانی هم نداشت. یک بار که از مدرسه آمدم خانه، دیدم یکی از اتاق‌ها که تازگی خالی شده بود دوباره پر شده و همین آقامحب به‌جای مستأجر قبلی آمده است. هیچ‌کس هم هیچ‌چیز از زندگی‌اش نمی‌دانست. فقط یک بار همین عذرا خانم فضول از زیر زبانش کشیده بود که هیچ‌وقت هیچ زن و بچه‌ای در زندگی‌اش نداشته است. آقامحب همیشه با من خیلی خوب بود. اصلاً با همه‌ی آدم‌های آن خانه خوب بود. با ترس‌ولرز پریدم توی اتاق آقامحب تا دعواها بخوابد. هیچ‌وقت به کسی اجازه نمی‌داد که پایش را توی اتاقش بگذارد. خودم هم نمی‌دانستم که چرا آن لحظه پریدم توی اتاقش. انگار حس کردم که آنجا برایم تنها جای امن دنیا است. توی اتاقش پر بود از کتاب‌های جورواجور که روی هم‌دیگر چیده شده بودند. حس عجیبی داشتم. انگار چیزی مخفی را کشف کرده بودم و یکهو تمام وجودم پر از هیجان شده بود. داشتم کتاب‌ها را یکی‌یکی ورق می‌زدم که آقامحب در را باز کرد و اخم‌هایش توی هم رفتند. کتابی که توی دستم بود را سریع سرجایش گذاشتم و گفتم: «بنخشید آقامحب. همه‌چی یهویی شد. از ترسم پریدم اینجا. همین الان می‌رم.»

داشتم بلند می‌شدم بروم که آمد جلو، همان کتابی که دستم بود را دوباره برداشت و گفت: «این رمان مال نویسنده‌ی موردعلاقه‌ی منه که خیلی دوستش دارم.»

کتاب را به طرفم گرفت و گفت: «بهت یه هفته قرض می‌دم که بخونیش ولی باید سر یه هفته بهم پسش بدیا.»

کتاب را گرفتم و ورق زدم. روی یکی از صفحات اولش نوشته شده بود:

«به ماریو بارگاس یوسا

کورت ونه‌گات

تو

و همه‌ی یوزپلنگ‌هایی که با من دویده‌اند...»*

* کتاب گفتگو در تهران، سید مهدی موسوی

اسم‌ها برایم ناآشنا بودند و انگار وارد دنیایی ناشناخته شده بودم. اصلاً اولین باری بود که کسی به من کتاب می‌داد. البته هرچند که باید آن را برمی‌گرداندم اما خوشحالی عجیبی درونم حس کردم که برایم یک جور حس تازه‌ای بود. بابا عصبانیتش خوابیده بود و پای سفره داشت گذایش را هورت می‌کشید. یک کاسه پر از آب و نخود و یک تکه سیب‌زمینی گذاشت جلویم. تندتند نان را تویش تلیت کردم و شروع کردم به خوردن.

- «هوی یواش‌تر یابو. مگه کک تو تنبونت افتاده که این قدر تندتند می‌خوری؟ فقط می‌خواستم زودتر بخورم و بروم سراغ کتابی که آقا محب به من داده بود. - «اون آشغالو اون مرتیکه بهت داده؟»

انگار که اصلاً حرفش را نشنیده باشم همان‌طور به خوردن ادامه دادم. - «هوی یابو با تو آما. یه بار دیگه ببینم پاتو گذاشتی تو اتاق اون مرتیکه، گوشتو لب همون حوض بیخ تاب‌بخ می‌برم و می‌ذارم کف دستت. حالا هی خودتو بزنی به نشیندن پدرسگ.»

از اینکه داشت به خودش هم بدویبراه می‌گفت، خنده‌ام گرفته بود اما به زور جلوی خودم را گرفتم که نزنم زیر خنده. سفره را سریع جمع کردم و با کتاب رفتم زیر پتویم که از شب قبل همان‌طور روی تشکم پهن بود. فقط یک راه باریک از زیر پتو باز گذاشتم تا نور بیاید و بتوانم کلمه‌ها را ببینم. می‌دانستم که بابا حالا حالاها نمی‌خواهد و چراغ را روشن می‌گذارد. به جای حساس داستان رسیده بودم که بابا چراغ را خاموش کرد و چند دقیقه بعد هم خروپفش به هوا رفت. انگار دنیا را روی سرم خراب کرده بودند. یواش از جایم بلند شدم و رفتم روی پله‌های جلوی اتاق نشستم. می‌دانستم که اگر چراغ حیاط را روشن کنم عذرا خانم مثل اجل معلق بالای سرم ظاهر می‌شود. زیر نور ماه به خواندن کتاب ادامه دادم. هیچ‌وقت تا آن شب فکر نمی‌کردم که یک روزی این قدر نور ماه به دردم بخورد. هرچقدر می‌خواندم بیشتر مشتاق می‌شدم که ببینم آخر داستان چه می‌شود. هوا داشت کم‌کم روشن می‌شد و هرکدام از پلک‌هایم آن قدر سنگین شده بودند که احساس می‌کردم رویشان یک پاره آجر گذاشته‌اند. آرام در اتاق را باز کردم و رفتم زیر پتویم. هنوز خوابم عمیق نشده بود که با

لگدهای بابا که توی پهلویم کوبیده می شد از خواب بیدار شدم.
- «بلند شو دیگه یابو. چقد می خوابی؟ پاشو تن لشتو جمع کن. مگه تو مدرسه نداری خبر مرگت؟ دو روز دیگه باید کنکور بدی عین خیالتم نیست. می خوای آخرش مٹ من آشغال جمع کن بشی توله سگ؟ من تا کی باید تو حلقوم توی تن لش فروکنم؟ اصلاً تو از کدوم گوری یهو خراب شدی رو سرمون و جون اون فلک زده رو گرفتی؟»

باز هم از روی آن دنده اش بلند شده بود. روپوش و مقنعه ام را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. تمام راه را داشتم به داستان کتاب فکر می کردم و توی کلاس همه اش چرت می زدم. دلم می خواست زودتر برگردم خانه و بقیه ی داستان را بخوانم. چنان اشتیاقی به کتاب خواندن پیدا کرده بودم که تمام وجودم به هیجان آمده بود و حتی برای خودم هم عجیب غریب بود. چنان حس نزدیکی ای به تمام شخصیت های کتاب می کردم که انگار سال ها بود که می شناختمشان و با آنها زندگی کرده بودم. آن قدر فضاهای کتاب برایم ملموس بودند که می توانستم خودم را توی آن فضاها حس کنم و تصورشان کنم. همه ی کلمات و جملات برایم تبدیل به تصویرهای متحرکی می شدند که انگار جلوی پرده ی بزرگ سینما نشسته بودم و داشتم فیلمی را تماشا می کردم که تا ابد ادامه داشت.

وقتی رسیدم خانه، بابا هنوز برنگشته بود. مقنعه و روپوشم را درنیاورده، نشستم پای کتاب. چنان توی داستان غرق شده بودم که اصلاً متوجه آمدنش نشدم و لگد محکمی توی پهلویم من را از جا پراند.

- «هوی یابو! یه روزم که زودتر لشتو آوردی خونه بلد نبوددی یه کوفتی بیزی؟ من چه گناهی کردم که بابای توی لندهور شدم آخه؟ بازم که داری کتاب اون مرتیکه رو می خوننی؟ این جای درس خونده تته؟ تو آدم بشو نیستی نه؟»

کتاب را بستم و پریدم توی آشپزخانه تا املتی، نیمرویی، چیزی درست کنم، بدهم کوفت کند تا صدایش بند بیاید. غذایش را که خورد پول هایی که گدایی کرده بود را گذاشت توی جعبه ی کوچک روی طاقچه و درش را هم قفل کرد. همیشه هم حواسش به کلیدش بود که یک موقع یواشکی برش ندارم. بعد هم رفت توی حیاط تا مثل همیشه به آشغال هایی که جمع کرده بود ور برود. رفتم

زیر پتوی پهن شده روی تشکم و لایش را کمی باز گذاشتم تا با باریکه‌ی نوری که از زیر آن می‌آمد بقیه‌ی داستان را بخوانم. به جمله‌ی آخر داستان رسیده بودم که بابا مثل اجل معلق بالای سرم ظاهر شد و پتو را کنار زد.

- «مگه بهت نگفتم این آشغالاً رو نخون.»

بعد هم کتاب را از دستم کشید و رفت پرتش کرد توی حیاط.

- «بگیر بکپ که فردا صبح مجبور نشم با لگد بیدارت کنم توله سگ.»

پتو را کشیدم روی سرم و زدم زیر گریه. صبر کردم تا خوابش ببرد. صدای خروپفش را که شنیدم از جایم بلند شدم و رفتم توی حیاط. کتاب نبود. دستی روی شانهم احساس کردم. آقامحب بود با کتاب توی دستش.

- «دنبال کتاب می‌گردی؟»

: «بیخشید آقامحب. به خدا...»

- «می‌دونم، می‌دونم. خودم صداشو شنیدم. حالا تمومش کردی یا نه؟»

: «فقط جمله‌ی آخرش مونده بود.»

آقامحب کتاب را باز کرد و جمله‌ی آخر را آرام آرام و شمرده برایم خواند. دلم می‌خواست همان‌جا توی حیاط بنشینم و او تا صبح برایم کتاب بخواند.

- «بیا بریم یه کتاب دیگه بهت بدم.»

آرام رفتم توی اتاقش و شروع کرد به گشتن بین آن‌همه کتاب که روی همدیگر چیده شده بودند. میز کوچکی آن طرف اتاقش بود. به طرف میز رفتم. رویش یک‌عالمه ورق بود که با خودکار آبی و خطی تقریباً درشت رویشان جملاتی نوشته شده و روی میز پخش بودند. یکی از ورق‌ها را برداشتم و شروع کردم به خواندن که آقامحب آن را از دستم کشید.

- «اصلاً دوس ندارم قبل از تموم شدن داستانت کسی اونو بخونه.»

: «مگه شما داستانت می‌نویسین؟»

- «آره ولی هیچ‌وقت چاپشون نکردم.»

: «آخه چرا؟»

جوابم را نداد و کتاب دیگری کف دستم گذاشت.

- «اینم رمان بعدی از نویسنده‌ی موردعلاقه‌ی منه.»

نشستم همان‌جا و شروع کردم به خواندن کتاب. آقامحب هم نشست پشت میز و شروع به نوشتن کرد. توی اتاقش چنان احساس امنیت و آرامشی می‌کردم که دلم می‌خواست تا ابد همان‌جا بمانم و توی دل داستان‌های کتاب‌هایش غرق شوم. رفتم کنار میز آقامحب تا او را موقع نوشتن نگاه می‌کنم. صورتش از چراغ وسط اتاق پر از نور شده بود. وجودم پر از حس عجیبی بود که برایم تازگی داشت. اشتیاق عجیبی به نوشتن پیدا کرده بودم. دلم می‌خواست مثل آقامحب بتوانم داستان بنویسم. آقامحب مثل اینکه فکر را خوانده باشد گفت: «باید از همه‌چی ایده بگیری؛ عاشق نوشتن باشی؛ شبانه‌روز تمرین کنی و هیچ‌وقت خسته نشی. باید کتاب بخونی، خیلی ام بخونی... از تجربه و خاطرات بد و خوب توی ذهنت کار بکشی و بهشون فکر کنی.»

رفتم گوشه‌ی اتاقش نشستم و دوباره شروع کردم به خواندن. نفهمیدم کی روی کتاب خوابم برده بود. چشم‌هایم را که باز کردم دیدم پتویی ضخیم رویم است و آقامحب همچنان دارد پشت میزش می‌نویسد. هوا داشت روشن می‌شد. می‌دانستم که اگر بابا یا عذرا خانم من را توی اتاقش می‌دیدند چنان قشقرقی به راه می‌انداختند که هیچ‌کس نمی‌توانست جمعش کند. آرام خداحافظی کردم و با کتاب توی دستم به سمت اتاقمان رفتم. در را که باز کردم و صدای خروپف بابا را شنیدم نفس راحتی کشیدم و سریع رفتم زیر پتویم. تا آمدم چشم‌هایم را روی هم بگذارم، لگد محکمی به پهلویم خورد و از درد به خودم پیچیدم. کتاب را هل دادم زیر لباسم و بعد هم یواشکی گذاشتمش توی کیفم. تمام روز توی مدرسه منتظر بودم زنگ آخر بشود و بروم خانه و بقیه‌ی کتاب جدیدی که آقامحب به من داده بود را بخوانم. دیگر به کلی هوس سیگار کشیدن در گوشه‌ی خلوت و دنج پارک، از سرم افتاده بود. دیگر حتی به آن عذاب‌وجدان لعنتی هم فکر نمی‌کردم.

تمام راه را از مدرسه تا خانه دویدم. عذرا خانم از اینکه به قول خودش بوق سگ برنگشته بودم، داشت با تعجب نگاهم می‌کرد. انگار از اینکه طعمه‌ی چرب‌ونرمی را برای دادو بیداد راه انداختن از دست داده باشد، حساسی پکر شده بود. لبخند گل‌وگشادی تحویلش دادم که از صد تا فحش هم برایش بدتر

بود. پریدم توی اتاقمان و روپوش و مقنعه‌ام را همان‌جا وسط اتاق پرت کردم و مشغول کتاب خواندن شدم. چنان غرق در داستان توی کتاب شده بودم که خودم را در همان فضای داستان حس می‌کردم. انگار تک‌تک کلمات برایم تبدیل به تصویر می‌شدند. تصویرهایی که من را از این اتاق، لگدهای بابا و سرکوفت‌هایش، دادوپیادهای عذرا خانم، آن آبگوشت‌های بدون گوشت و بدمزه و آبکی که هر شب مجبور بودم با آنها خودم را سیر کنم، آن عذاب‌وجدان و احساس گناه همیشگی و وحشتناک که وجودم را ذره‌ذره داشت می‌خورد، جدا می‌کردند؛ تصویرهایی که من را از تمام بدبختی‌های زندگی نکبتی‌ام می‌کنند و به دنیای دیگری می‌بردند. دنیایی که همه‌چیزش برایم تازه و نو بود. دنیایی که پر بود از آدم‌های جدید با فکرها و احساسات متفاوت که هرکدام داستان‌های مخصوص به خودشان را داشتند. دنیایی که می‌توانستم در آن غرق شوم و هر چیزی که در دنیای واقعی اذیتم می‌کرد را فراموش کنم. به محض اینکه صدای پای بابا را پشت در اتاق شنیدم سریع کتاب را توی کیفم قایم کردم و پریدم توی آشپزخانه. شام را که خوردم صبر کردم تا خوابش عمیق شود. دور چشم‌هایم از شدت کمبود خواب کبود شده بود اما باز هم اشتیاق کتاب خواندن رهایم نمی‌کرد. انگار کلماتش من را جادو کرده بودند. کتاب را از توی کیفم درآوردم و رفتم روی پله‌ها نشستم. نور کم‌رنگ و زرد اتاق آقامحب کمی از ایوان را روشن کرده بود. رفتم پشت در اتاقش و از لای پرده که کمی از آن باز مانده بود، دیدمش که پشت میز نشسته بود. همان‌جا نشستم پشت در اتاق و با نور کمی که بیرون می‌آمد شروع به خواندن کردم. چند کلمه‌ای بیشتر نخوانده بودم که در اتاقش را باز کرد. آرام وارد شدم و گوشه‌ای اتاقش نشستم. دوباره رفت پشت میزش و مشغول نوشتن شد. احساس می‌کردم دوباره متولد شده بودم و زندگی برایم یک‌طور دیگری شده بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم دلم می‌خواست زودتر شب بشود و یواشکی بروم توی اتاق آقامحب و او پشت میزش داستان بنویسد و من لابلای کوه کتاب‌هایش، مشغول خواندن شوم. دیگر حتی چشم‌هایم هم به بی‌خوابی‌های هر شبم عادت کرده بودند. شب که شد تا دیدم خروپف بابا بلند شد، پریدم توی حیاط و آرام در اتاق آقامحب را

زدم. یکهو احساس کردم چراغ اتاق عذرا خانم که دقیقاً روبروی اتاق آقامحب بود، روشن شد. فکر کردم شاید خیالاتی شده‌ام و اهمیت ندادم. به آقامحب هم چیزی نگفتم و خوشحال و خندان رفتم توی اتاقش. کتاب جدیدی را که آقامحب داده بود باز کردم و با ولع شروع کردم به خواندنش. هوا داشت روشن می‌شد که یواشکی رفتم توی اتاقمان و مثل کسی که دوپینگ کرده باشد اصلاً خوابم نمی‌آمد. روپوش و مقنعه‌ام را پوشیدم و رفتم توی آشپزخانه تا چای درست کنم. بابا وقتی بیدار شد و صبحانه‌ی آماده را وسط اتاق دید، چشم‌هایش از تعجب گرد شدند.

- «چی شده تو سحرخیز شدی خبر مرگت؟ چیزی تو کلهت خورده دیشب؟» بلندبلند خندیدم و از اتاق زدم بیرون. تمام روز شوق‌و ذوق برگشتن به خانه و خواندن کتاب جدیدی که شروعش کرده بودم را داشتم. آن روز تا عصر کلاس اضافه داشتیم و مجبور شدم تا دیروقت مدرسه بمانم. در را که باز کردم، عذرا خانم روی پله‌های ایوان نشسته بود و تا چشمش به من خورد لبخند پیروزمندانه‌ی زد که آن موقع معنی‌اش را نفهمیدم. پریدم توی اتاقمان و شروع کردم به خواندن و منتظر بودم تا زودتر شب شود و بتوانم بروم توی اتاق آقامحب. تمام آرزویم این شده بود که یک روزی مثل او نویسنده شوم. شب تا بابا خوابید و هیچ صدایی هم از توی حیاط نمی‌آمد، کتاب را برداشتم و یواشکی رفتم پشت در اتاق آقامحب. اما چراغش روشن نبود. خیلی تعجب کرده بودم. محال بود که خوابیده باشد. آرام در اتاق را زدم. هیچ صدایی نمی‌آمد. ترس عجیبی ریخت توی وجودم. دستگیره‌ی در را فشار دادم. در باز بود. چراغ را روشن کردم. اتاق خالی خالی بود. پاهایم سست شده بودند. همان‌جا روی زمین نشستم و زدم زیر گریه. باورم نمی‌شد. همان‌طور که بی‌سروصدا آمده بود، همان‌طور هم رفته بود. یکهو چشمم خورد به چند تا کتاب که روی طاقچه بودند. اولی را برداشتم و باز کردم. روی صفحه‌ی اولش نوشته شده بود: «این کتاب‌ها برای تو هستند و مجبور نیستی آنها را برگردانی.»

تقدیم به استاد عزیزم دکتر مهدی موسوی و جنگل خوشبختش

انگشت‌هایش را بر روی بدنم فشار می‌دهد. با هر فشاری که روی نقاط مختلف بدنم وارد می‌کند، یک کلمه‌ی جدید به داستان اضافه می‌شود. کلمه‌ها کنار یکدیگر می‌نشینند و من را وارد دنیایی تازه می‌کنند. دنیایی که من را هم با تک‌تک حروف در خودش غرق می‌کند. وقتی انگشت‌هایش را روی بدنم فشار می‌دهد انگار حس درون هر کلمه را به تمام رگ‌های بدنم تزریق می‌کند و من می‌شوم جزئی از خود داستان. می‌توانم تمام شخصیت‌ها را درون خودم حس کنم. انگار بخشی از تمام آنها هستم و هم‌زمان هم هیچ کدامشان نیستم. تمام افکار «حسین»، «شیدا»، «فرهاد»، «شیرین»، «ماریا»، «دُم»، «فرنگیس»، «منیژه» و... در سرم می‌چرخند و انگار سال‌هاست که آنها را می‌شناسم. فصل‌های کتاب شروع و تمام می‌شوند و او خستگی‌ناپذیر می‌نویسد. انگار هر کلمه که از زیر انگشتان نویسنده سر می‌خورد روی بدنم و بعد هم با حرکت کلیدهای حروف پرتاب می‌شود روی صفحه‌ی مستطیلی بالای سرم، نیرویی تازه برای ادامه دادن به او می‌بخشد. کلمات پشت‌سرهم قرار می‌گیرند و جملات مثل چیزی قوی من را به درون خودشان می‌کشند. این کلمات، خواب را از چشم‌های من هم مثل نویسنده گرفته‌اند. تمام طول شبانه‌روز چشم‌هایش را به صفحه‌ای که درست بالای سر من قرار دارد می‌دوزد؛ فکر می‌کند؛ می‌نویسد و می‌نویسد. هرچه در نوشتن داستان جلوتر می‌رود، اشتیاقم برای دانستن کلمه‌های بعدی بیشتر می‌شود. تمام بدنم انگار می‌شود حس لامسه و نقطه‌ی حساسیت سطح پوستم به اوج خودش می‌رسد. لحظه‌به‌لحظه انتظار می‌کشم تا ببینم انگشتش روی کدام قسمت بدنم فرود می‌آید و چه حرفی را تایپ می‌کند. اما آن‌قدر زمان کش می‌آید که احساس می‌کنم یک قرن طول

می‌کشد تا انگشت‌هایش بدنم را لمس کنند. به اینجای داستان رسیده است که: «شب که شد، گیر داد که برایش «جنگل خوشبخت» را بخوانم و مثل قدیم‌ها همان اول «روزی روزگاری...» خوابش برد. خوشحال شدم که حالش بهتر است. شب توی تخت به این فکر کردم که ممکن است چه چیزی نوشته باشد. فکرم هزار راه می‌رفت و هیجان داشتم که زودتر بشنومش. توی همین فکرها بودم که خوابم برد. صبح که بیدار شدم، هرچه صدا زدم جوابم را نداد. پیش خودم خوشحال شدم که بعد چند هفته بالاخره دارد یک خواب درست و حسابی می‌کند. جلوی آینه که رفتم، دیدم...»

در همین لحظه حرف «ه» از قسمت بالا و راست بدنم با خوشحالی داد می‌زند که: «می‌خواه منو بنویسه، می‌خواه منو بنویسه.»

اما حرف «نون» که یک ردیف پایین‌تر از حرف «ه» نشسته است، با بغضی که گلویش را فشار می‌دهد می‌گوید: «نه، الان منو فشار می‌ده.»

بعد هم طاقت نمی‌آورد و می‌زند زیر گریه. بقیه‌ی حروف هم بلندبلند شروع می‌کنند به گریه کردن. تمام بدنم بیخ می‌کند و انگشتش روی حرف «نون» فرود می‌آید و بعد حروف «ی»، «سین»، «ت» و نقطه. اشک‌های حروف، مثل سیلی بزرگ درون بدنم سرازیر می‌شود. آن قدر گریه می‌کنند که حس می‌کنم همه‌جا پر از آب می‌شود و اقیانوسی از اشک توی بدنم به راه می‌افتد. تمام حروف در آب غرق می‌شوند و من ناامیدانه، بین حروف سرگردان در آب، به دنبال دُم می‌گردم. انگشت نویسنده در حال فرود آمدن روی کلیدهای روی بدنم است. یک دفعه سکوت همه‌جا را می‌گیرد. انگار تمام حروف روی بدنم، آن دور دورهای قلبشان، هنوز ذره‌ای امید دارند که انگشت نویسنده برود روی کلید دبلیت، در بالا و سمت راست بدنم، و این جمله‌ی آخر را پاک کند، یا آن حرف «نون» را به حرف «ه» تبدیل کند. همگی نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌اند و منتظر حرکت بعدی انگشتش هستند. انگشتش دوباره تندتند شروع به فرود آمدن روی نقاط مختلف بدنم می‌کند و رگباری از حروف بر روی صفحه‌ی مستطیلی بالای سرم نقش می‌بندند. با هر کلیدی که فشار می‌دهد انگار بغض توی گلویش از انگشتش بیرون می‌آید و تا مغز استخوانم فرو

می‌رود و دلم می‌خواهد من هم با حسین توی داستان ضجه بزمن. صورت نویسنده پر از اشک می‌شود و قطراتش حروف «دال» و «میم» را خیس می‌کند. دل توی دلم نیست تا بفهمم دم کجا غیث زده است. اولین فکری که به ذهنم می‌رسد پرس‌وجو از حروف «دال» و «میم» است اما آنها هم خبر ندارند. با هر حرفی که از درون بدنم رها می‌شود و می‌پرد روی صفحه‌ی افقی بالای سرم، دلم هُری پایین می‌ریزد. هرچه کلمات بیشتری از وجودم کنده می‌شوند، امید درونم برای دوباره پیدا شدن دم کمتر و کمتر می‌شود. غم درون حسین توی داستان از ندیدن دم انگار می‌رود توی پوست‌واستخوانم و احساس می‌کنم با فشرده شدن هرکدام از کلیدهای سطح پوستم، جان از بدنم بیرون می‌رود. باید تا دیر نشده پیدایش کنم. یکهو یادم می‌افتد که دم عاشق داستان جنگل خوشبخت است. شاید دم رفته است تا برای همیشه در آنجا زندگی کند. اما چطور؟ او که آخرین باری که حسین برایش داستان را تعریف کرد مثل قبلاًها از همان اول خوابش برده بود، پس چطور می‌توانست در عالم خواب برود توی جنگل خوشبخت؟ شاید هم اصلاً به آنجا نرفته و درون وجود حسین حل شده است. شاید حالا دیگر بخشی از وجود حسین باشد. بخشی از افکارش، قلبش و احساساتش. شاید آن بخش عاشق نویسنده‌ی و تخیل حسین از همین وجود حل شده‌ی دم در درونش منشأ گرفته باشد. نویسنده اشک‌هایش را پاک می‌کند و بی‌وقفه به فشار دادن حروف روی بدنم ادامه می‌دهد. انگار درون همین حروف و کلمات است که زندگی می‌کند و نفس می‌کشد. انگار به تک‌تک حروفی که می‌نویسد جان می‌دهد و طوری آنها را کنار هم می‌گذارد که دنیایی زنده و نوراً خلق می‌کنند؛ دنیایی که دلم می‌خواهد بپریم توی آن و تا ابد همان‌جا زندگی کنیم. این فصل هم تمام می‌شود اما هیچ اثری از دم نیست. نمی‌دانم شاید هم اصلاً این گشتن به دنبال دم آن چیزی نباشد که نویسنده آن را قلباً بخواهد. شاید همین حالا که دارد به نوشتن داستان ادامه می‌دهد دارد دم را در اعماق تودرتوی وجود حسین می‌بیند. شاید اگر دم درون حسین حل نمی‌شد، احساساتش و فکرهايش طور دیگری اتفاقات درون داستان را رقم می‌زدند. شاید اصلاً حسین تبدیل به آدم دیگری در داستان می‌شد. پس چرا

من و تمام حروفِ روی بدنم به دنبال دم می‌گشتیم و می‌خواستیم هرطور شده
او را از لابلائی لایه‌های داستان بیرون بکشیم و دوباره سرجایش بر روی پیشانی
حسین بگذاریم؟ درحالی‌که او درون تک‌تک سلول‌های حسین هنوز نفس
می‌کشد و توی تمام داستان‌هایش زندگی می‌کند. انگشت نویسنده روی جاهای
مختلف بدنم فرود می‌آید و طوری حروف را کنار همدیگر می‌چیند که هر لحظه
بیشتر از قبل توی دل داستان فرو می‌روم و دلم نمی‌خواهد از آن بیرون بیایم. دلم
می‌خواهد تا ابد از این دنیای کیبوردی خودم جدا شوم و از دل این داستان به
داستان دیگر او بروم.

وارد کلاس که می شود بچه ها می زنند زیر خنده. نمی فهمم به چه چیزی؟ البته زیاد هم مهم نیست چون آنها که به درز دیوار هم می خندند. به جای معلم قبلی آمده و به نظر هم خیلی جدی و سخت گیر می آید. گچ را برمی دارد و درشت روی تخته اسم و فامیلش را می نویسد و زیرش هم می نویسد: «معلم ادبیات فارسی.»

اسم و فامیلش به نظرم خیلی آشنا می آید اما هرچه به مغزم فشار می آورم یادم نمی آید که از کجا می شناسم. شاید هم خیالاتی شده ام. معلم قبلی که مثل ماست بود و بچه ها همیشه روی سرش سوار بودند. شاید هم به خاطر مرضی اش بود. همین طور به همه هم کیلویی نمره می داد؛ البته فقط به آنهایی که سرووضعشان از بقیه بهتر بود و می دانست می تواند رشوه ی خوبی از مامان و باباهای خرپولشان به جیب بزند. اما این یکی قشنگ معلوم است که اصلاً از آنهاش نیست و با آن قبلی از زمین تا آسمان فرق دارد. سؤالی روی تخته می نویسد و ما را به گروه های سه نفره تقسیم می کند. بعد هم یک ساعت به ما وقت می دهد تا با همدیگر در موردش مشورت کنیم و جواب را پیدا کنیم. همه مان با تعجب به همدیگر نگاه می کنیم و بچه های ته کلاس هم طبق معمول لودبازی در می آورند و می خندند. یک ساعت تمام می شود و از هر گروه یک نفر را انتخاب می کند تا به نمایندگی از طرف بقیه ی گروه نظرشان را در مورد سؤال بگویند. خیلی همه چیز برایمان عجیب غریب است و اولین باری است که کسی این قدر به نظر ما در مورد چیزی اهمیت می دهد. زنگ کلاس می خورد و بچه ها مثل پرنده هایی که از قفس آزاد شده اند می پرند بیرون و در کسری از ثانیه کلاس خالی می شود. کیفم را برمی دارم و با ترس ولرز به طرف میزش می روم. آن قدر جدی است که می ترسم حرف بزنم.

- «آقا شما تا آخر، معلم این کلاس می‌مونین؟»
: «هنوز معلوم نیست. بستگی داره به معلم قبلی که حالش بهتر شه یا نه.»
- «آقا مریضیش چیه؟»

: «چه فرقی می‌کنه که مریضیش چیه؟ مهم اینه که فعلاً نمی‌تونه بیاد.»
- «درسته آقا. آقا، معلم قبلی هر دفعه می‌گفت چند تا شعر سخت حفظ کنیم، هرکسم حفظ نمی‌کرد، جریمه‌ش می‌کرد و باید از روی هر شعر صد بار می‌نوشت. البته فقط بعضیا رو جریمه می‌کردا. ولی شما نگفتین شعر حفظ کنیم.»

حرف دیگری ندارم که بزنم. اصلاً خودم هم نمی‌دانم که چرا آمده‌ام جلوی میزش ایستاده‌ام و دارم مزخرف می‌گویم. کیفش را برمی‌دارد و از کلاس بیرون می‌رود. به طرف در مدرسه می‌روم و سعید را می‌بینم که منتظر است.
: «کدوم گوری بودی تو؟»

- «اسم و فامیل این معلم جدید رو قبلاً جایی نشنیده بودی؟»
: «نه. چرا؟»

- «هیچ چی، همین جوری.»

سر میدان انقلاب از سعید جدا می‌شوم و به طرف رستوران راه می‌افتم. سر راه نگاهی به ویتترین‌های کتاب‌فروشی می‌اندازم. یکهو اسم «علی دانش» را روی یکی از کتاب‌ها می‌بینم و دوزاری‌ام می‌افتد که روی همین کتاب‌ها اسمش را دیده بودم. می‌روم داخل کتاب‌فروشی و قیمتش را روی جلد پیدا می‌کنم. مغزم سوت می‌کشد. اگر چندرغاز حقوق چند ماهم را هم جمع کنم نمی‌توانم آن را بخرم. دست‌ازپادرازر از توی مغازه بیرون می‌آیم و به سمت رستوران می‌روم. روپوش سفیدم را می‌پوشم و مشغول کندن پوست سیب‌زمینی و پیازها می‌شوم. فکر خریدن کتاب از توی مغزم بیرون نمی‌رود و تمام مدت پوست کندن به این فکر می‌کنم که چطور می‌توانم آن را بگیر بیاورم و بخوانم. شب که می‌شود آقا مرتضی حقوق این ماهم را می‌گذارد کف دستم و به این فکر می‌کنم که این پول حتی یک‌سوم قیمت آن کتاب هم نیست. پول را مچاله می‌کنم و می‌گذارم توی جیبم. به خانه که می‌رسم، مامان مثل اجل معلق جلویم سبز می‌شود و با

آن دست‌های چاق و گنده‌اش به جیب‌هایم حمله می‌کند. تا می‌آیم جاخالی
بدهم، پولِ مچاله‌شده را از توی جیبم می‌کشد بیرون و هلم می‌دهد به طرف
سفره‌ای که وسط اتاق پهن شده است. بابا و محسن و نرگس و زهره سرشان
پایین است و دارند هلف‌هلف آب‌دوغ‌خیار می‌خورند که غذای هر شبمان موقع
تابستان است. با اوقات تلخی پهن می‌شوم پای سفره و به این فکر می‌کنم که
همان یک‌ذره پول مچاله‌شده را هم از دست داده‌ام.

تمام هفته را لحظه‌شماری می‌کنم تا زنگ فارسی بشود و آقای دانش پایش را
توی کلاس بگذارد. بالاخره چهارشنبه می‌شود و زنگ کلاس فارسی را می‌زنند.
آقای دانش با کیف بزرگی که روی دوشش است وارد کلاس می‌شود. زیپ
کیف را باز می‌کند و یک ویولن از تویش درمی‌آورد. همه‌ی بچه‌ها، حتی آن
لوده‌های ته کلاس هم خفه‌خون می‌گیرند و فقط با بهت به آقای دانش خیره
می‌شوند. ویولن را می‌گذارد زیر چانه‌اش و شروع می‌کند به نواختن. همه‌مان
غرق شنیدن صدای ویولن می‌شویم. آهنگش اشکم را درمی‌آورد. ویولنش را
روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «دفترتونو باز کنین و هرچی دوس دارین درمورد
این آهنگی که شنیدین بنویسین. یه خاطره یا یه شعر یا داستان یا هرچی که با
این آهنگ توی ذهنتون اومده.»

همه‌ی بچه‌ها ساکت می‌شوند و شروع به نوشتن می‌کنند. تا امروز هیچ‌وقت
این قدر کلاس را ساکت ندیده‌ام. انگار آن آهنگ همه را یک‌جور دیگری کرده
است. خودکار را توی دستم می‌گیرم و شروع می‌کنم به نوشتن که با صدای
ضربه به در کلاس از جا می‌پریم. ناظم مدرسه را از لای در می‌بینم که دارد با
آقای دانش جروبحث می‌کند. آقای دانش هم اخم‌هایش توی هم می‌روند و
با اوقات تلخی می‌آید توی کلاس و در را محکم می‌بندد. بچ‌بچ بچه‌ها بلند
می‌شود. بعد از یک ساعت هرکداممان را پای تخته صدا می‌زند تا چیزهایی که
نوشته‌ایم را بخوانیم. با بعضی از نوشته‌ها کلاس از خنده منفجر می‌شود و با
بعضی هم اشک همه درمی‌آید یا همه فقط ساکت می‌شوند و گوش می‌دهند.
زنگ آخر که می‌خورد باز هم می‌روم توی همان کتاب‌فروشی و کتاب آقای
دانش را توی قفسه‌ها پیدا می‌کنم و ورق می‌زنم. آن قدر غرق خواندن کتاب

می شوم که به رستوران دیر می رسم و آقا مرتضی باز غرغره‌هایش شروع می شود. روپوشم را می پوشم و می روم مشغول کردن پوست سیب زمینی و پیازها می شوم. صبر می کنم تا عصبانیتش بخوابد و آرام شود. با ترس ولرز می روم طرفش.

- «آقا من اضافه کاری می خواستم.»

: «ها؟ چچی می خواستی؟ بلند بگو ببینم چچی می گی تو.»

- «آقا اضافه کاری. می خوام اضافه کاری وایسم.»

: «بیا برو بچسب به کارت امروز کلی مشتری داریم. د آخه تو کی می خوای اضافه کاری وایسی توله؟ تو که از صبح تا بوق سگ مدرسه‌ای و بعدم که میای این دستت به اون دستت می گه گه نخور.»

- «آقا شب بیشتر می مونم. ظرفا رو می شورم، تی می کشم. آقا توروخدا، توروخدا...»

: «فعلاً برو گورتو گم کن از جلو چشمم این قدر زرن زن بینم چچی می شه. برو اون سیب زمینی، پیاز رو تموم کن خبر مرگت به جای اینکه اینجا هی زرزرن کنی. یالا دیگه توله.»

وقتی این طوری حرف می زند معنی اش این است که قبول کرده. با خوشحالی می نشینم پای گونی سیب زمینی و پیازها و تندتند پوستشان را می کنم و می اندازم توی دیگ کنار پایم. اگر تا چند هفته همین طوری اضافه کاری کنم پول کتاب جور می شود. تا شب مثل تراکتور یک سره توی رستوران کار می کنم و خسته و کوفته به سمت خانه راه می افتم. در را باز می کنم و آرام می روم به طرف اتاق که یکهو چراغ روشن می شود و بابا را می بینم که با کمر بندش توی دهانه‌ی در منتظرم است. مامان هم از پشت سرم ظاهر می شود و جیغ می کشد: «تا حالا کدوم گوری بودی تخم جن؟»

بابا می آید جلو و تا اولین ضربه‌ی کمر بند را روی شکمم و پاهایم می کوبد زوارش در می رود و همان جا نقش زمین می شود. مامان باز از پشت سرم داد می کشد: «خاک تو اون سر مفننگیت کنن. برو گمشو تریاکتو بکش بدبخت. هرچی بدبختی داریم از گور تو مفننگی عملی داریم.»

زیر بغل بابا را می گیرم و کمکش می کنم تا از جایش بلند شود. شکمم و

پاهایم از درد کمر بند تیر می‌کشد و می‌سوزد. منقل و وافورش را برایش راه می‌اندازم و می‌روم رختخوابم را گوشه‌ی اتاق، کنار محسن و نرگس و زهره که در خواب عمیقی هستند پهن می‌کنم. آن‌قدر خوابشان عمیق است که انگار صد سال است خوابیده‌اند و توپ هم بالای سرشان بترکد، بیدار نمی‌شوند. نمی‌دانم من چه گناهی کرده‌ام که از این سه تا چند سال زودتر به دنیا آمده‌ام و باید همیشه جورشان را بکشم. هر روز مثل خر باید حملی کنم و تهنش هم هرچه درمی‌آورم آن وحشی از چنگم درمی‌آورد و می‌کُند توی حلقوم این سه تا تن‌لش و آن بابای به‌دردنخورم. اما آن ته‌ته‌های دلم خوشحالم که هیچ‌کس از اضافه‌کاری‌ام بویی نبرده و مال خودِ خودم است. دلم می‌خواهد امشب و شب‌های دیگر زودتر بگذرد و دوباره چهارشنبه شود و سر کلاس فارسی باشم. آقای دانش با همان قیافه‌ی جدی و قدِ بلندش وارد کلاس می‌شود و این بار به‌جای کیف و یولن یک مقوای خیلی بزرگ لوله‌شده توی دستش است. همه‌ی بچه‌ها که سر زنگ‌های دیگر آتشی نیست که نسوزانند سر کلاس آقای دانش جیکشان هم در نمی‌آید. با صدای بلند می‌گوید: «خب بچه‌ها امروز می‌خوایم با همدیگه نشریه درست کنیم.»

مقوا را آن پایین تخته‌سیاه می‌چسباند و شروع می‌کند به حرف زدن در مورد سه تا نقاشی‌ای که بالای مقوا چسبانده و این‌طور که خودش می‌گوید، همه‌شان نقاشی‌های ون‌گوگ هستند. توی تمام عمرم حتی یک بار هم اسم این یارو را نشنیده بودم و اصلاً نمی‌دانستم که این‌قدر مشهور است. اصلاً تنها نقاشی‌هایی که در زندگی‌ام دیده‌ام همان نقاشی‌های کج‌وکوله‌ی محسن و نرگس و زهره است و بس. آقای دانش می‌گوید که بنشینیم و در مورد هر کدام از نقاشی‌ها روی یک تکه کاغذ کوچک بنویسیم و بعد هم بیاییم و با چسب آبکی‌ای که برایمان روی میز گذاشته، روی مقوا بچسبانیمشان. خودش هم چیزهایی که نوشته را آخر سر، پایین همه‌ی کاغذها روی مقوا می‌چسباند. وقتی که کارمان تمام می‌شود، مقوا را برمی‌دارد و می‌رود توی کوریدور مدرسه می‌چسباند. همه‌مان از چسبانده شدن مزخرفاتی که نوشته‌ایم، خرکیف شده و از اینکه کسی هم در دنیا وجود دارد که برایش این همه ارزش داریم ذوق‌مرگ می‌شویم. زنگ آخر

می خورد و هیچ کدامان انگار نمی توانیم از نشریه ای که درست کرده ایم دل بکنیم و توی کوریدور، دائم نوشته هایمان را می خوانیم و ذوق می کنیم. ناظم مدرسه هم از راه می رسد و نیشخند مسخره ای به همه مان تحویل می دهد. به نشریه طوری خیره می شود که انگار دارد به یک تکه آشغال نگاه می کند. رو می کند به آقای دانش و می گوید: «همین الان بیاین دفتر.»
خودش هم راهش را می کشد و جلوتر می رود.



آقا مرتضی پول چند هفته اضافه کاری را کف دستم می گذارد و من از خوشحالی دلم می خواهد بروم روی ابرها. لحظه شماری می کنم تا فردا بشود و از مدرسه بزنم بیرون. بعد هم یک راست بروم توی کتاب فروشی و کتاب آقای دانش را بخرم.

پول را به آقای سیبیلوی توی کتاب فروشی می دهم و کتاب را می زنم زیر بغلم و از آنجا می آیم بیرون. دل توی دلم نیست تا چهارشنبه شود و با خوشحالی بروم به آقای دانش بگویم که کتابش را خریده ام و می خواهم تا آخر بخوانمش. زنگ کلاس فارسی می خورد. با خوشحالی کتاب را از توی کیفم در می آورم و می گذارم روی نیمکت تا آقای دانش وارد کلاس شود. در باز می شود و مردی قدکوتاه با لبخندی بی حال روی لبش می آید توی کلاس. انگار یک سطل آب سرد رویم می ریزند. پشت سرش هم ناظم وارد می شود و می گوید: «ایشون آقای رستگاری، معلم جدید فارسی، هستن بچه ها.»

سید مهدی موسوی - ترجمه: محبوبه عموشاهی و عاطفه اسدی

مرا در خانه‌ای بی پنجره، بی در... بغل کردی
مرا که سوختم، از لای خاکستر بغل کردی
مرا با دست‌هایت مثل یک دیوار پوشاندی
تنم را مثل یک نوزاد بی مادر بغل کردی
مرا که یخ زدم از ترس، از تردید، از تبعید
شبیه آتشی در سردی آذر بغل کردی
مرا که داشتم می مردم از فرطِ خداحافظ
بغل کردی... برای دفعه‌ی آخر بغل کردی...

بغل کردی شبیه ساحل غمگین که دریا را
شبیه کوچه‌ای خلوت که تنهایی سگ‌ها را
بغل کردی شبیه حس متروکی که بی نام است
ریاضی دان خوشبختی که حل کرده معما را
بغل کردی و با لبخند غمگینت به من گفתי
نمی فهمد کسی هرگز دلیل گریه‌ی ما را

من از دنیای امن تو به آغوش خطر رفتم
من از آنچه توانم بود، حتی بیشتر رفتم
زمین را داخل سلول زندان کندم و کندم
به یک زندان دیگر، آن‌ور تبعید در رفتم
تو ماندی مثل یک ویرانه بعد از جنگ، تو ماندی
تو ماندی خسته و دلتنگ اما من سفر رفتم

سفر کردم از آن آتش که در تقدیر پروانه‌ست
سفر کردم از آن خانه که تنها اسم آن خانه‌ست

سفر آن پیک آخر در میان مستی و گیجی‌ست
سفر آغاز راهی نیست بلکه مرگِ تدریجی‌ست

تمام قصه‌ام یک خط میان رنج و رفتن بود
کنار ساک‌هایی که پر از تنهایی من بود

تمام قصه‌ام جنگیدن با دستِ خالی بود
تمام قصه‌ام آئید به روزی خیالی بود

تمام قصه‌ام رؤیای دودی در هواکش بود!
تقلا کردنِ کابوسِ هر شب روی بالش بود

به شب زل می‌زدم تا صبح و تنها گریه می‌کردم
شبیبه شمع، قطره قطره خود را گریه می‌کردم

تبِ چرخیدنی بی‌انتها در گردبادم بود
دلَم یک هیچ‌چی می‌خواست که آن‌هم زیادم بود!
نه سیب و گندم و شیطان مقصر بود، نه حوّا
که تبعید از ازل تا به عدم، تقدیر آدم بود
من اینجا یک‌به‌یک از یاد بردم هرچه بودم را
فقط اسم تو یادم بود چون اسم تو یادم بود!

که یادم مانده من را داخل طوفان بغل کردی
شبیبه حسّ یک انسان به یک انسان بغل کردی
شبیبه آخرین چیزی که از یک خاطره مانده‌ست
شبیبه عکسی از یک خانه‌ی ویران بغل کردی
مرا که خسته بودم، تشنه بودم، بی‌هدف بودم
شبیبه سایه‌ای در ظهر تابستان بغل کردی
نبودی و تمام راه با من بود آغوشت
مرا از لحظه‌ی آغاز تا پایان بغل کردی

تو را مانند بالش در پریشانی بغل کردم
تو را مانند کوهی قبل ویرانی بغل کردم
تو را با گریه‌ای یک‌ریز و طولانی بغل کردم
تو را آن‌جور که تنها تو می‌دانی بغل کردم...

You hugged me in a doorless, windowless home
You hugged me from the ashes when I was burned
You supported me with your arms like a wall
You hugged me like a motherless infant

When I was frozen in fear, in exile, in doubt
You hugged me like a warm fire in the cold of November

When I was dying of overmuch farewells
You hugged me... you hugged me for the last time...

You hugged me like a sad shore hugging the sea
Like a lonely alley embracing the loneliness of dogs
You hugged me like an abandoned, nameless emotion
Like a lucky mathematician who solved the problem

You hugged me
While you`r sad smile was telling me:
No one ever understands the reason for our tears

I left your safe world to embrace the danger
I did more than I could do

I dug and dug a tunnel out of my prison cell
Only to find myself in another prison: Exile

You stayed like a ruin after a war
You stayed tired and lone
But I left

I traveled from the fire
That was meant to be in butterfly destiny

I left a home
Where nothing was left
Where we just called it "home"

Traveling is the one last shot between drunkenness and dizziness
Traveling is not a beginning,
It is a gradual death

Beside the suitcases filled with my loneliness
My whole story was a line
That Connected suffering and leaving

My whole story was: Fighting barehanded
My whole story was hope for a fantastical day to come

My whole story was the dream of smoke inside the ventilator!
My whole story was struggling with nightly nightmares on the
pillow

I was gazing at night until morning and crying, lonely
I was melting myself by crying, like a candle, drop by drop

The tornado inside me had a fervor of an endless spinning
I wanted nothing, which even was too much for me!
Neither apple nor wheat nor Satan nor Eve were blameful
Exile was human destiny from eternity to eternity
I forgot everything about me, one by one
Only your name was in my mind, as I only remembered your
name!

You hugged me in the storm, as I remember
You hugged me in the way a human hug another human
You hugged me like the last thing left of a memory

You hugged me to be saved
Like the last picture of a ruined monument

When I was tired, thirsty, aimless
You hugged me like a shadow in the summer noon

You were not there, but your arms were
You hugged me from the beginning to the end

I hugged you like a pillow in distress
I hugged you like a mountain before the demolition
I hugged you when I was crying, endlessly
I hugged you in the way that only you know how...

آریا عینی

سیگار کشید و زندگی را انداخت ↓
بر روی زمین و سوخت با آنکه نساخت
یک لحظه به انتهای خود زل زد و بعد
با خنده گلوله را به مغزش زد و باخت...

به مهدی موسوی و آشوب لحظه‌هاش

تا کرج بغض بود و بی تابی
آسمانی از ابر... بی باران
کافه‌ای غرق دود و تنهایی
که مهم نیست قصه‌ی بدمان

در سرم درد می‌کشد هر بار
«مهدی موسوی» هر غزلم
دارد از من به سرفه می‌افتد
یک نفر گریه کرده در بغلم

آرمانی که سبز خواهد ماند
قول یک روز خوب در فردا
در گوشم صدای تو آمد:
«که قوی باش صبر کن فرنا...»

صحنه تاریک می‌شود بعد و
اضطراب شبی که بی صبح است
حل شدن توی قرص اعصاب و
اضطراب شبی که بی صبح است

جلوی دادگاه بی‌قانون

صبح دلشوره‌های بی‌پایان
پشت درهای بسته گم شده است
عشق و ایمان به واژه‌ی انسان

گریه کردم ولی نه از سر شوق
که غمم در گلوت می‌گیرد
که مهم نیست رفتن و ماندن
که درخت ایستاده می‌میرد!!

و صدایت شکست در بغضم
حق‌هقم توی گوش‌ی ات پیچید
هیچ کس مطمئن نخواهد بود
روز خوبی دوباره خواهد دید؟

دارن زمزمه می‌کنن اسمتو
تموم اتاقای این خونه‌ها
سراغت رو می‌گیرن از واژه‌ها
توی شهر بی‌شعر، دیوونه‌ها

دلت خسته از آسمونه ولی
بمون گریه کن توو شب شعرهات
که بعد از تو می‌ترسه از این و اون
قدم می‌زنه عشق با احتیاط

چراغی توی کوچه روشن نشد
به هر جای دنیا زدی، درد بود
رو دیوار قانون دیو سیاه
دلت مجرم تحت پیگرد بود

نه تهران دودی تو رو درک کرد
نه بارون گلای تو رو آب داد
فقط بسته‌ی قرص آرامبخش
به چشمای غمگین تو خواب داد

قماره ولی توی این دست بد
باید آخرین برگو تو رو کنی
شاید این طلسم سیاه بشکنه
تو می‌تونی با شعر، جادو کنی

تو بازنده‌ای توو قمار دلت
قماری که بردن توو اون، باخته
واسه‌ت دنیا با درد و نامردیا
یه خونه روی دوش غم ساخته

تعجب نداره که تنها شدی
پلنگو نمی‌فهمن این موش‌ها
صداتو توی گنجبه قایم بکن
که جاسوسن اینجا همه گوش‌ها

فرناز فرید

پشت یه کامپیوتر گیجی*
سر تو درد می کنه به جنون*
و صدایی که داره می خونه:
«از تو ای شعر واقعاً ممنون»*

شب تاریک تو پر از گریه‌س
دردهاتو کسی نمی فهمه
دل تو زخمیه، که می دونی
دنیا با ما همیشه بی رحمه

شعراتو برای کی می گی
که صدات از سکوت لبریزه
غزلت رو بغل بگیر آروم
همه‌ی فصل هاش، پاییزه

سهمت از این و اون رفاقت نیست
سهمت از خنده‌های دنیا، غم
توی دستای دشمنت تیغه
دست دوستای نارقیقت سَم

خسته از قرص هات، بی خوابی
تو که بیداری تم یه کابوسه
می دونم دوست داری برگردی
باز دوباره به آخرین بوسه*

به امید ی که نیست، دل بستیم
خواب از هر قفس پریدن رو
آرزو کن دوباره صبح بشه
فوت کن شمع‌های روشن رو

توی شعرای ما پر از درده
تا یه روزی با هم بشیم فریاد
شاعر ناتمام فرداها!
سی و هف سالگیت مبارک باد!

* از سید مهدی موسوی

توفیق فیضاب

به آقای موسوی

و هرگزش که سؤالی شد و نوشت کدام؟

دندان پیشینت شکسته بود*

وقتی سلام می کردی صدایی شبیه سوت می پیچید

دهنت بوی تریاک ناشتا می داد

ترک اعتراض کرده بودی

فقط زیرلبی فحش می دادی

دندان‌ت را به هم فشار می دادی

و فحش می دادی

و فشار می دادی تا دندان پیشینت می شکست

بعد با انگشت اشاره به شقیقه‌ات شلیک می کردی

و می گفتی: «گور پدر (را)ی مفعولی، فعلت را بدون قرینه حذف کن!»

و آن قدر می خندیدی که صدای سوت سوتک بچگی‌ات را می دادی

استفراغ با تهوع فرق می کند

استفراغ انجام یک فعل است

اما تهوع حالت یک فعل است

حالا بدون قرینه یکی از فعل‌ها را حذف کن

گور پدر رای مفعولی

تهوع همان استفراغ بالقوه می‌تواند باشد وقتی که دهنت بوی تریاک ناشتا

می‌دهد

سردرد را با قرینه‌ی کدئین حذف کن

تریاک را با متادون حذف کن

سیگار را به خاطر همین «را»ی مفعولی بعد از سیگار حذف نکن

همه چیز را که نمی‌توانی یک‌جا با دندان شکسته‌ی پیشین و حالت تهوع حذف

کنی

ما که قبل‌ترها سبزه‌ی عید می‌فروختیم

چرا بعداً دندان پیشینمان را

اینجا فعل بدون قرینه حذف می‌شود

* سید مهدی موسوی: «به دیدنم که می‌آیی/خوردت را بیاور/که نگهبان‌ها ببینند/

زیبایی از آزادی بزرگ‌تر است/ و دیوانگی نام مشترک همه‌ی ماست/ که دندان‌های شکسته‌ام را

نشانت دهم/ و بگویی: سب! / برای لبخندی/ که با اشک هاشور خواهد خورد!»

پیرزن با چشمانی گریان و صدایی محزون می‌خواند. با یک دست میکروفون را گرفته و با دست دیگر سینه می‌زند و با ریتم روضه، خودش را تکان می‌دهد:

«گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده

شبا که مردم شام می‌خوابن

رقیه تا خود صبح بیداره

برای دیدن روی بابا

ستاره‌ها رو هی می‌شماره

گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده»

میز کوچکی مقابلش روی زمین است و دفترچه‌ای جلوییش باز است که از روی آن می‌خواند. روسری سیاه سرش است و گونه‌هایش از شدت گریه سرخ شده‌اند. روضه را ادامه می‌دهد و هر جا لازم است، کلمات را کشیده می‌خواند:

«بابااا! من از پشت ناچه افتادم. کاروان رفت. من ماندم و تاریکی و یه غول

بی‌شاخ‌و‌دم. آثار اون شبو می‌خوای ببینی؟ بابایی ببین!

گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده

چرا؟ کتک زد. برای چی به زخمت نمک زد؟ باباااا خیلی بددهن بود. خیلی

بی‌تربیت بود.»

رو به جمعیت می‌گوید: «من دارم کد می‌دم. خودت باید تفسیرش کنی!»

و دوباره ادامه می‌دهد:

«گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده»
به سینه‌اش می‌کوبد و ضجه می‌زند:

«یا زینب... یا حسین...»

به چشمام می‌گم نخواب
بابام میاد امشب

می‌گه عمه جون بخواب

روی پای زینب

گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده

یا حسین...

ببینم امشب چقدر ارادت داری خدمت عمه سادات؟ امشب می‌تونم صداتو
آزاد کنی برا زینب بلندبلند گریه کنی، این احتمال رو بدید صاحب‌عزا دم در
مهديه ایستاده، خودش فرمود: «مجلس عمه جان منو گرم کنید. دوستان من برا
زینب بلندبلند گریه کنند.»

می‌گن اگه زینب به میدان جنگ می‌رفت رقیه بی‌پدر نمی‌شد. اراده کرد دم
دروازه‌ی کوفه، تا موقعیت رو آماده دید برای سخنرانی، فرمود: «اسکتوا!»
نفس‌ها در سینه‌ها ماند. چه کسی می‌خواد حرف بزنه؟ مردم کوفه با بیان علی
آشنا بودند. با سخن علی انس داشتند. بعضی‌ها گفتند نکنه علی زنده شده داره
حرف می‌زنه. نزدیک خیمه اومدند دیدند نه! دختر علی نشسته.

لرزید کوفه از کلمات چو تندرش. جانم زینب.»

موبایلش می‌لرزد. نگاه می‌کند. روی صفحه نوشته: «پسرم.»

تماس را رد می‌کند و نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد. استکان آب گرم
را سر می‌کشد و تکانی به خودش می‌دهد و شروع می‌کند به جمع کردن
دفترچه و میکروفون. گریه‌ی زن‌ها کم شده. دو سه نفری هنوز ضجه می‌زنند
و کناری‌هایشان از آنها التماس دعا دارند. زن جوانی سینی چای می‌گرداند و
دختر بچه‌ای کاسه‌ی قند به دست دنبالش است.

زن صاحب‌خانه بینی‌اش را پاک می‌کند و از گلدان روی طاقچه مقداری

پول برمی دارد و به سمت زن روضه خوان می رود. کمی با او صحبت می کند و اسکناس ها را روی دو دست جلویش می گیرد. روضه خوان که پولش را برمی دارد، زن جوان جمله ای در گوشش می گوید و بغضش می ترکد و به آغوش زن می رود. روضه خوان سر زن را نوازش می کند و چیزی در گوشش می گوید. همه ساکت شده اند و با تأثر این منظره را تماشا می کنند. از میان جمع، زنی با صدای بلند می گوید: «برای حوائج بانی مجلس صلوات!»

صلوات بلندی فرستاده می شود. دوباره می گوید: «سال دیگه همین موقع، بچه به بغل پذیرایی کنی، صلوات!»

صلوات بلندتری فرستاده می شود. زن جوان از پیرزن جدا می شود و نگاه حق شناسی به جمع می اندازد. پیرزن ساعت را نگاه می کند و با صدای بلند خداحافظی می کند. از همه التماس دعا دارد. همه از او التماس دعا دارند. با رفتن او همه می شود و حرف های عادی گل می اندازد.

پله ها را به سختی پایین می آید و زن صاحب خانه را که برای بدرقه اش آمده، راهی می کند. ماشین منتظرش است. راننده موهایش را با ناز پشت گوشش می زند و می گوید: «بیا مامان جون. نگران چی هستی؟ من خودم نوکر امام حسینم. به خدا منم این چیزا سرم میشه.»

نمی داند این بار دخترش دنبالش آمده یا پسرش. زیر لب «یا ستار العیوب» می گوید. صورتش را با چادر می پوشاند و سوار می شود.

دلم به خیل خیال تو برده شد «مهدی»
خیال من به خیالت سپرده شد مهدی

همین که خواستم از عهد با تو بنویسم
به موریانه‌ترین وجه خورده شد مهدی

که یار غار اگر کودک درونم بود
به شتم زندگی ام سالخورده شد مهدی

نشد کنار تو باشم، کنار من باشی
زمانه بار بزرگی به گرده شد مهدی

فراق بین تو و من دلیل داشت مگر؟
دلایلش چه یکایک شمرده شد مهدی

دوباره روز سفر کردنت به یاد آمد
سرم میان دو دستم فشرده شد مهدی

شنیده‌ایم بگویند مرده زنده شده
نگفته‌اند ولی زنده مرده شد مهدی

احساس می‌کنم نفسم را گرفته‌اند
و چشم‌های ملتسمم را گرفته‌اند

حالا که نیستی، همه‌ی شحنه‌های شهر
من را - که بی تو هیچ‌کسم را - گرفته‌اند

در انقطاعی از کلمات نگفته‌ام
«شاید به انتها نرسم را...» گرفته‌اند

و توی انفرادی سلولی از «اوین»
از من سراغ هم‌قفسم را گرفته‌اند!

من زنده‌ام برادر خونی! قسم به شعر
هرچند حس و حال قسم را گرفته‌اند

وقتی غزل سرودی و یک شعر تر شدی
از چشم من بخوان! نفسم را گرفته‌اند

پدیده نیشابوری

می ترسم از چهره‌م از این تصویر دیوونه
از مو و احساسم که بدجوری پریشونه
ناخن جویدن... هی جویدن... گوشه‌ی خونه

دکتر من از تکرار و هی تکرار می ترسم

با هر تشنج شعرای معلول زاییدن
با سکس هام آینده‌ی مجهول زاییدن
هر روز بدبختی توی سلول زاییدن

دکتر! من از این فکرای بیمار می ترسم

از دوستی که رازمو به دشمنم می فروخت
از آرزوهایی که لای خاطراتم سوخت
از زندگی، وقتی لبامو روی هم می دوخت

دکتر از این زجر و از این آزار می ترسم

از گشتای نامرئی توی متروی تجریش
از خنده‌های بازجو زیر یه خرمن! ریش
از استرس... از استرس... زندان و از تفتیش

دکتر نباشید از درودیوار می‌ترسم

از قرصایی که توو چشای خیس من پف کرد
از روزگاری که منو توو کوچه‌ها تف کرد
از دختری که با خودش هر شب تصادف کرد

دکتر من از آژیر و از هشدار می‌ترسم

از صابخونه، از کرایه، قبض و قسط و قرض
از مرز تاریکی و دردای بدونِ مرز
از حمله‌های تب به پیشونیم، بعد از لرز

دکتر من از کابوسای کشدار می‌ترسم

از گریه‌ی پنهونی توی غصه و ماتم
از خودکشی حل شده توی غذا با سم
از سرکشی به جماعت توی ماتحتم

دکتر! به جون هر دومون خسته‌م... فقط خسته‌م

علی ولی‌اللهی

۱

جمعه ده صبح پرسه در گوهردشت
هی خواندن شعرها تا ساعت هشت
این قصه‌ی شاگرد بلا تکلیفی است
که منتظر تو ماند و تنها برگشت

۲

می‌خواست که با کات تو را حذف کند
از داخل دنیات تو را حذف کند
زنداد و شکنجه هم ولی قادر نیست
که از ادبیات، تو را حذف کند

۳

چی شد که تمام شعرهایم گله است؟
چی شد که غروب جمعه بی حوصله است؟
دکتر ضربانم را بشمار و بگو
تا مرگ، «هزار و چند شب» فاصله است؟

۴

ای زخم به عمق رفته از درد بگو
از بی‌کسی و غربت یک مرد بگو
پیشانی خط‌خطی، چهل سال غزل
با شعر چه کار می‌شود کرد؟! بگو!

ندا یاسمی

بوق... دلتنگ می شوی سر خط
بوق... مین من... صدات می لرزد
پشت گوش کسی ست منتظر است
که صدایش... صدایش می ارزد...

پشت گوش کسی ست می خواهی
بغلش... می کنی «به نام غزل»
که فقط اوست امن بوده و هست
تا همیشه کسی که از اول...

که الفبای شعر بوده و هست
که به جرم نکرده، خط خورده!
که کجا می رود نمی داند
که فقط «عشق» با خودش برده

گریه تر می شوی نمی دانی
هق هق است و یواش می خندد
باورش آه! سخت بوده و هست
مردی از گریه هاش می خندد

که اگر دوست دارم ت بلد است
مارها هی گزیده دستش را
بارها خون چکیده از قلبش
در حصار کسی که هستش را...!

کاش می شد که باورش بکنم
اول ماه و هفته برگردد
آرزو کرده ام هزاران بار
«باوری» که نرفته برگردد

